امانت علی بك

این حکایت سنوکه در بغداد اما کندی علی کوبه

قدوة الاکابر والاعیان

کون صبوراً اذا بلیت بضیم وشکوراً اذا

فالباطل من الزمان

کون صبوراً اذا بلیت بضیم او شکوراً اذا

است بمکنار ابو احیی حدیثهای

١٢٦٩

کتبت وقد ایقنت یوم کتبته بان یدی تفنی

ویبقی کتابها ویبقی حسنها

امانت علی بك

کون صبوراً اذا بلیت بضیم او شکوراً

کون صبوراً اذا بلیت بضیم او شکوراً

ابیات شیخ سعدی

هر دم از عمر می رود نفسی

چون نگه می کنم نمانده بسی

کلام قدیم لا یمل

ابیات شیخ سعدی

و و کلام قدیم لا یمل

هر دم از عمر

ح ح

لا یمل

ح ج

من از نور م

این حکایت شنو که در حمام روزی رسید از دست

محبوبی بدستم بدو گفتم که مشکی یا عبیری که از بوی

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش
مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات
پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و در هر نعمتی شکری واجب
از دست و زبان که بر آید کز عهدهٔ شکرش بدر آید اعملوا آل داود شکرا
وقلیل من عبادی الشکور بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه خدا آورد
ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجای آورد باران رحمت بی حسابش
همه را رسیده و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده پردهٔ ناموس بندگان
بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی خواران بخطای منکر نبرد رباعی
ای کریمی که از خزانهٔ غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری دوستان را کجا کنی محروم

که تو با دشمنان نظر داری ❁ فراش باد صبارا گفت تا فرش زمردین بگسترد
و دایهٔ ابر بهاری را فرمود تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد و درختان را بخلعت
نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم
ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده و عصارهٔ تاکی بقدرتش شهد فایق شده
و تخم خرما بتربیتش نخل باسق گشته ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کار اند
تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری در خبر است از سرور کاینات و خلاصهٔ
موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمهٔ دور زمان خواجهٔ
انس و جان محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم **شعر** شفیع مطاع نبی کریم
قسیم جسیم بسیم وسیم **بیت** بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله حسنت جمیع
خصاله صلوا علیه و آله چه غم دیوار امت را که باشد چون تو پشتیبان
چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان **حکایت** یکی از بندگان گنهکار
پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل و علا
بردارد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند باز اعراض کند
بازش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی فرماید **حدیث** یا ملائکتی قد استحییت

دارد

هر که

شهد و

من عبدی ولیس له غیری فقد غفرت له دعوتش را اجابت کردم
وحاجتش را بر آوردم که از بسیاری و عماو زاری بنده همی شرم دارم

بیت کرم بین و لطف خداوند کار گنه بنده کرده است و او شرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترفند که ما عبدناک حق عبادتک
و واصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک قطعه

گر کسی وصف او زمن پرسد بی دل از بی نشان چگوید باز عاشقان کشتگان معشوقند
بر نیاید ز کشتگان آواز حکایت یکی از صاحب دلان سر بجیب مراقبه فرو
برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق گشته چون از آن حالت باز آمد
یکی از اصحاب بطریق انبساط ویرا گفت درین بوستان که بودی
مارا چه تحفه کرامت آوردی گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل
برسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان
مست کرد که دامنم از دست برفت قطعه ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد این مدعیان در طلبش بیخبرانند کانرا که
خبر شد خبرش باز نیامد ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هرچه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم مجلس تمام گشت بپایان رسید عمر

ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم ⁂ محامد پادشاه خلد ملکه ذکر جمیل
سعدی که در افواه عوام افتاده است وصیت سخنش که در بسیط زمین رفته بود
و قصب الجیب حدیثش که همچو شکر میخورند و رقعه منشآتش که چون کاغذ زر
می برند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه بعنایت و تربیت خداوند
جهان و قطب دایره زمان و قایم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان شهنشاه
معظم اتابک الاعظم مظفر الدنیا و الدین ابو بکر سعد بن زنگی ظل الله تعالی
فی ارضه رب ارض عنه و ارضه که بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ
فرموده و ارادت صادق داشت لاجرم کافه انام از خواص و عوام بمحبت او
گراییده اند که الناس علی دین ملوکهم ⁂ بیت ⁂ زانگه که ترا بر من مسکین نظر است ⁂
آثارم از آفتاب مشهورتر است ⁂ گر خود همه عیبها بدین بنده درست
هر عیب که سلطان به پسندد هنر است ⁂ گلی خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی بدستم ⁂ بدو گفتم که مشکی یا عبیری ⁂ که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم ⁂ ولیکن مدتی با گل نشستم ⁂ کمال همنشین در من اثر کرد
وگرنه من همان خاکم که هستم ⁂ ذکر محامد و دعای پادشاه اسلام میگوید
اللهم متع المسلمین بطول حیاته و ضاعف جمیل حسناته و ارفع درجة

نموده
روزی
ثواب ۷۰

اعدائه وشناته

اوداءه وولاته ودمر علی اوداءه وشناته بما یتلی فی القرآن من ایاته

اللهم امن بلده واحفظ ولده **شعر** لقد سعد الدنیا به دام سعده

وایده المولی بالویة النصر کذلک تتثنی لینة وهو غرسها وحسن

نبات الارض من کرم البذر ایزد تعالی وتقدس خطهٔ پاک شیراز را

بهیبت حاکمان عادل وبهمت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت

نگاه دارد بمحمد واله الامجاد **قطعه** اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست تا بر سرش

بود چو توئی سایهٔ خدای امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک مانند آستان

درت مأمن رضای برتست پاس خاطر بیچارگان شکر بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا

یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس چندانکه خاک را بود و باد را بقای

ذکر سبب تالیف کتاب شبی تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر

تلف شده تأسف میخوردم وسنگ سراچهٔ دل را بالماس آب دیده

همی سفتم واین ابیات مناسب حال خود میگفتم **مثنوی** هر دم از عمر میرود نفسی

چون نگه میکنم نماند بسی ای که پنجاه رفت و در خوابی مگر این پنج روز دریابی

خجل آنکس که رفت و کار نساخت کوس رحلت زدند و بار نساخت خواب

نوشین بامداد رحیل باز دارد پیاده را ز سبیل هر که آمد عمارتی نو ساخت

تلف کرده

خواب

رفت منزل بدیگری پرداخت ٭ وان دگر پخت همچنین هوسی ٭ وین عمارت بسر
نبرد کسی ٭ یار ناپایدار دوست مدار ٭ دوستی را نشاید این غدار ٭ نیک و بد
چون همی بباید مرد ٭ خنک آنکس که گوی نیکی برد ٭ برگ عیشی بگور خویش فرست
کس نیارد ز پس تو پیش فرست ٭ عمر برفست و آفتاب تموز ٭ اندکی ماند و خواجه
غره هنوز ٭ ای تهی دست رفته در بازار ٭ ترسمت پر نیاوری دستار ٭ هر که
مزروع خود بخورد بخوید ٭ وقت خرمنش خوشه باید چید ٭ پایه عیش آدمی شکم است
تا بتدریج میرود چه غم است ٭ گر ببندد چنانکه نگشاید ٭ دل از عمر برکند شاید
ور گشاید چنانکه نتوان بست ٭ گو بشو از حیات دنیا دست ٭ چهار طبع
مخالف و سرکش ٭ چند روزی بوند با هم خوش ٭ گر یکی زین چهار شد غالب
جان شیرین برآید از قالب ٭ لاجرم مرد عارف کامل ٭ ننهد بر حیات دنیا دل ٭
پند سعدی بگوش دل بشنو ٭ ره چنین است مرد باش و برو ٭ بعد از تامل این معنی
مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم
و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد ازین پریشان نگویم **قطعه**
زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم ٭ به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم ٭
یکی از دوستان که در کجابه انیس من بود و در حجره جلیس برسم قدیم

کجاوه

از در درآمد چندانکه بنشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت بگسترد جوابش نگفتم
و سر از زانوی تعبد بر نگرفتم رنجیده بمن نگه کرد و گفت بیت کنونت که امکان
گفتار هست بگو ای برادر بلطف و خوشی که فردا چو پیک اجل در رسید
بحکم ضرورت زبان درکشی یکی از متعلقان منش برحسب واقعه مطلع گردانید که
فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی
گزیند و دامن صحبت فراهم چیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت
در پیش گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم بر ندارم مگر آنگاه که
سخن گفته شود بر عادت مألوف و طریقت معروف که آزردن دوستان جهلست
و کفارت یمین سهل و خلاف رای صوابست و نقض عهد اولو الالباب ذوالفقار
علی در نیام و زبان سعدی در کام بیت چو در بسته باشد چه داند کسی که جوهر
فروشست یا پیله ور بیت اگرچه پیش خردمند خاموشی ادبست بوقت مصلحت
آن به که در سخن کوشی دو چیز طیره عقل است دم فرو بستن بوقت گفتن و گفتن
بوقت خاموشی فی الجمله زبان از مکالمه او در کشیدن قوت نداشتم
و روی از محاورت گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و
ارادت صادق داشت چو جنگ آوری با کسی برستیز که ازوی گزیرت بود

ناگریز بحکم ضرورت سخنش گفتم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که

صولت برد آرمیده بود و آوان دولت ورد رسیده **قطعه**

پیراهن برگ بر درختان چون جامهٔ عید نیکبختان اول اردیبهشت ماه جلالی

بلبلان گوینده بر منابر قضبان بر گل سرخ از نم افتاده لآلی همچو عرق بر عذار شاهد

غضبان شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق صحبت افتاد

مبیت

موضع خوش و خرم و درختان دلکش و درهم تو گوئی که خورده مینا

بر خاکش ریخته اند یا عقد ثریا از تارکش اویخته **شعر** روضة ماء نهرها سلسال

دوحة سجع طیرها موزون آن پر از لالهای رنگارنگ وین پر از میوهای گوناگون

باد در سایهٔ درختانش گسترانیده فرش بوقلمون بامدادان که خاطر باز آمدن

بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده بود

در غبت شهر کرده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقائی ندارد و عهد

گلستان را وفائی نباشد و حکما گفته اند هرچه نپاید دل بستگی را نشاید

گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان

توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر اوراق او دست تطاول نباشد

و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند **مثنوی**

بچه کار آیدت ز گل طبقی؟ از گلستان من ببر ورقی؟ گل همین پنج روز و شش باشد

وین گلستان همیشه خوش باشد؟ حالی که من این حکایت بگفتم دامن گل بریخت

و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا فصلی دو سه در همان روز اتفاق بیاض افتاد

در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و متر

سلان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گلستان بقیتی مانده بود موجود که کتاب گلستان

تمام شد و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در گاه شاه جهان پناه و سایه

کردگار و پرتو لطف پروردگار ذخر زمان کهف الامان المؤید من السماء

المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهره سراج الملة الباهره جمال الانام مفخر

الاسلام سعد بن اتابک الاعظم شهنشاه المعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک

العرب و العجم سلطان البر و البحر وارث ملک سلیمان مظفر الدنیا و الدین ابو بکر بن

سعد بن زنکی ادام الله اقبالهما و ضاعف جلالهما و جعل الی کل خیر مآلهما و بکرشمه لطف

خداوندی مطالعه فرماید قطعه گر التفات خداوندیش بیاراید نگارخانه چینی و

نقش ارژنگیست؟ علی الخصوص که دیباچه همایون اش؟ بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

؟ دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر ندارد و دیده یأس از پشت پای

خجالت بر نگیرد و در زمره صاحبدلان متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد به پسند آید بده

امید هست که روی ملال در نکشد ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست

7

در بارگاه امیر کبیر عادل عالم مؤید منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر
مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل یاسین یمین
الملک ملک الخواص غیاث الاسلام و المسلمین عمدة الملوک و السلاطین ابی بکر بن ابی
نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف قدره که ممدوح اکابر آفاقست
و مجموع مکارم اخلاق **بیت** هر که در سایهٔ عنایت اوست گنهش طاعتست و دشمن دوست
بر هر یکی از سایر بندگان و حواشی خدمتکاران خدمتی معین است که اگر در
ادای آن برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند هر آینه در معرض خطاب آیند
و در محل عتاب مگر برین طایفهٔ درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست
و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیترست که در حضور
که آن بتکلف نزدیکست و این بتصنع دور و باجابت مقرون **نظم**

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی ✿ تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین ✿ خاص کند بنده مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست ✿ کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل ✿ حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

عذر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت و انقطاعی که از خداوندی میرود و بنیاران است که در مواظبت خدمت بارگاه

تقصیر

یمین الملک ملک الخواص فخر الدولة و الدین

اجره

که طایفهٔ حکمای هندوستان در فضل حکیم بزرجمهر سخن میگفتند و بآخر جز این عیبش
ندیدند که در سخن گفتن بطی است یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر باید
بودن تا وی تقریر کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چگویم
به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم قطعه سخندان پرورده پیر کهن بیندیشد
آنگه بگوید سخن مزن بی تامل بگفتار دم نکو گوی گر دیر گویی چه غم
بیندیش و آنگه برآور نفس وز آن پیش بس کن که گویند بس بیت
بنطق آدمی بهتر است از دواب دواب از تو به گر نگویی صواب
در نظر خداوندی عز نصره و مد عصره که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر
که اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات
بحضرت عزیز فرو آورده که شبه در بازار جوهریان جوی نیرزد و چراغ
پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند در دامن کوه الوند پست نماید بیت
هر که گردن بدعوی افرازد دشمن از هر طرف بر او تازد سعدی افتاده است
آزاده کس نیاید بجنگ افتاده اول اندیشه و انگهی گفتار پای پیش آمده است پس دیوار
حکایت لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند
پای ننهند قدم الخروج قبل الولوج بیت مردیت بیازمای آنگه زن کن

گربه شاطر بود خروس جنگی ∴ چه زند پیش باز رویین چنگ ∴ گربه شیر است در گرفتن موش

لیک موش است در مصاف پلنگ ∴ اما باعتماد وسعت اخلاق بزرگان که چشم

از عوائب زیردستان بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند

کلمهٔ چند بطریق وعظ اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات ملوک ماضی رحمهم الله

علیه درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه برو خرج موجب تصنیف کتاب

گلستان این بود و الله ولی التوفیق وصلی الله علی محمد واله ∴ بماند سالها این نظم و ترتیب

ز ما هر ذره خاک افتاده جایی ∴ غرض نقشیست کز ما باز ماند ∴ که هستی را نمی‌بینم بقایی

مگر صاحب دلی روزی برحمت ∴ کند در کار این مسکین دعایی ∴ امعان نظر در ترتیب

کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دید تا برین روضهٔ غنا و حدیقهٔ علیا را

چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد والله المستعان ∴ در ان مدت که ما را وقت

خوش بود ∴ ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود ∴ مراد ما نصیحت بود گفتیم

حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اول در سیرت پادشاهان

باب دوم در اخلاق درویشان

باب سیوم در فضیلت قناعت

باب چهارم در فواید خاموشی

باب پنجم در عشق و جوانی

باب ششم در ضعف و پیری

باب هفتم در تادیب و تربیت

باب هشتم در آداب صحبت

اول حکایت پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت فرمود

ازین سبب گفته‌اند [illegible]

بیچاره در حالت نومیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت
و سقط گفتن که بزرگان گفته اند که بزرگان گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در
دل آید بگوید **شعر** اذا یئس الانسان طال لسانه کسنور مغلوب یصول علی الکلب **بیت**
وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز ملک پرسید که چه میگوید
یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند همین میگوید الکاظمین الغیظ والعافین
عن الناس ملک را رحمت آمد و از سر خون او درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود
گفت که ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن
این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک ازین سخن روی درهم کشید
و گفت مرا این دروغ پسندیده‌تر آمد ازین راست که تو گفتی که آنرا روی
در مصلحتی بود و این را بنا بر خبثی و خردمندان گفته اند دروغ مصلحت
آمیز به از راستی فتنه انگیز **بیت** هر چه شاه آن کند که او گوید حیف باشد
که جز نکو گوید **این بیت** بر طاق ایوان فریدون نوشته بود **مثنوی**
جهان ای برادر نماند بکس دل اندر جهان آفرین بند و بس مکن تکیه
بر ملک دنیا و پشت که بسیار کس چون تو پرورد و کشت چو آهنگ
رفتن کند جان پاک چه بر تخت مردن چه بر روی خاک **حکایت**

از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتکین را بخواب دید بعد از وفات او بصد سال
که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشم خانه
میگردیدند و نظر میکرد سایر حکما از تعبیر آن عاجز آمدند و فرو ماندند
مگر درویشی که بجا آورد و گفت که چشمش هنوز نگرانست که ملکش دگرانست

قطعه بس نامور که زیر زمین دفن کرده اند ✱ کز هستیش بروی زمین یک نشان نماند
وان پیر لاشه که سپردند زیر خاک ✱ خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر ✱ زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت ملک زاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و برادران دیگر بلند و بالا
و خوب روی روزی ملک بکراهیت و استحقار در وی نظر کرد پسر بفراست
دریافت و شرط استبصار بجا آورد و گفت ای پدر کوتاه خردمند به
که نادان بلند که نه هرچه بقامت کهتر بقیمت بهتر الشاة نظیفة
والفیل جیفة شعر اقل جبال الارض طور وانه لاعظم عند الله قدرا و منزلا

قطعه آن شنیدی که لاغری دانا ✱ گفت روزی به ابلهی فربه
اسب تازی اگر ضعیف بود ✱ همچنان از طویله خر به ✱ پدر بخندید و ارکان
دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند ✱ مثل المرء مخفی تحت لسانه

بیت تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد، در بیشه گمان
مبر که خالی است شاید که پلنگ خفته باشد، شنیدم که ملک را هم دران
مدت دشمنی صعب روی نمود و چون لشکر از هر دو طرف در هم افتادند و قصد
مبارزت کردند اول کسی که در میدان اسب جهانید آن پسر بود و گفت بیت
آن نه من باشم که روزی جنگ بینی پشت من، آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری
انکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری
این بگفت و بر سپاه دشمن زد تنی چند از مردان کاری بینداخت چون پیش
پدر آمد زمین خدمت ببوسید و این بگفت بیت انکه شخص منت حقیر نمود
تا درشتی هنر نپنداری اسب لاغر میان بکار آید، روز میدان نه گاو پرواری
آورده اند که سپاه دشمن بی قیاس بودند و اینان اندک جماعتی
قصد گریز کردند پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید تا جامه زنان
نپوشید سواران را بگفتن ازین سخن او تهور زیادت شد و باز گشتند
و یکبارگی حمله کردند شنیدم که هم دران روز بر دشمن ظفر یافتند ملک
سر و چشمش ببوسید و در کناره گرفت و هر روز تربیتش بیش کرد
تا ولی عهد خویش کرداند برادران حسد بردند زهر در طعامش نهادند

تا ویرا بدهد خواهرش از غرفه بدید و دریچه برهم زد پسر دریافت

دست از طعام بازکشید و گفت محال است که هنرمندان بمیرند و بی هنران

جای ایشان گیرند بیت کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ور همای از جهان شود معدوم

پدرش را ازین حال خبر شد برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجبی داد

پس هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ بداد و موضع معین کرد تا فتنه بنشست

و نزاع برخاست که بزرگان گفته اند ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه

در اقلیمی نگنجند قطعه نیم نانی گر خورد مرد خدای بذل درویشان کند نیمی دگر

ملک اقلیمی بگیرد پادشاه همچنان در بند اقلیمی دگر حکایت طایفهٔ دزدان عرب

بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید

ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی بدست

آورده بودند و ملجای ماوای خود ساخته مدبران ممالک از اطراف در دفع مضرت

ایشان مشورت کردند اگر این طایفه هم برین روزگاری مداومت نماید مقاومت

با ایشان ممتنع گردد قطعه درختی که اکنون گرفتست پای به نیروی مردی برآید

ز جای وگر همچنان روزگاری هلی بگردونش از بیخ برنگسلی سر چشمه شاید

گرفتن به بیل چو پر شد نشاید گذشتن به پیل سخن بران مقرر گشت که یکی را از ایشان

به تجسس ایشان گماشتند و فرصت را نگاه میداشتند تا وقتی که در پی
قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی چند از مردان واقعه دیده جنگ
آزموده را فرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاه باز آمدند
سفر کرده و غارت آورده سلاح بگشادند و غارت بنهادند نخستین دشمنی که
بر سر ایشان تاخت خواب بود چندانکه پاسی از شب گذشت مب
قرص خورشید در سیاهی شد ۰ یونس اندر دهان ماهی شد ۰ مردان دلاور
از کمین گاه جستند و دست یکان یکان در کتف بستند بامداد بدرگاه ملک
حاضر آوردند همه کس را بکشتن اشارت فرمود اتفاقا در ان میان جوانی بود
که میوه عنفوان شبابش نو رسیده و سبزه گلستان عذارش نو دمیده
یکی از وزرای پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاده
و گفت این پسر از باغ عمر هنوز بر نخورده است و از ریحان جوانی
تمتع نیافته از کرم اخلاق خداوندی که به بخشیدن خون او بر بنده منت
نهد ملک ازین سخن روی در هم کشید موافقت رای بلندش نیامد
و گفت بیت پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است ۰ تربیت نا اهل را چون گردکان
بر گنبد است ۰ نسل فساد ایشان منقطع کردن اولیتر است و بیخ تبار ایشان بر آوردن

وان ثمره

عین مصلحت است که آتش فرونشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه او را
نگاه داشتن کار خردمندان نیست **قطعه** ابر گر آب زندگی بارد هرگز از شاخ
بید بر نخوری، با فرومایه روزگار مبر، کز نی بوریا شکر نخوری، این سخن چون وزیر
بشنید طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای پادشاهان آفرین کرد و گفت
آنچه خداوند روی زمین فرمود عین صوابست و مسئله بی جواب ولیکن حقیقت
آنست که اگر در سلک ایشان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی اما بنده امید
وار است که بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که
هنوز طفل است و سیرت بغی و عناد آن گروه در نهاد او متمکن نشده است و در حدیث
آمده است که ما من مولود الا و قد یولد علی فطرة الاسلام ثم ابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه **قطعه**
پسر نوح با بدان بنشست، خاندان نبوتش گم شد، سگ اصحاب کهف روزی چند
پی نیکان گرفت مردم شد، این بگفت و طایفه ندما بشفاعت او یار شدند
تا ملک از سر خون او درگذشت و گفت بتو بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم **قطعه**
دانی که چه گفت زال با رستم گرد، دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد، دیدیم که بسی
آب سرچشمه خرد، چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد، فی الجمله پسر را بناز و نعمت بر
آوردند و استاد ادیب را بتربیت او نصب کرد تا حسن خطاب و رد جواب

وسایر آداب و خدمت ملوک در آموختند و در نظر همگنان پسندیده آمد

روزی وزیر از شمایل او بحضرت ملک شمه همیگفت که تربیت عاقلان در وی

اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر رفته ملک را ازین سخن تبسم آمد

و گفت **بیت** عاقبت گرگ زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود سالی دو

برین برآمد طایفهٔ اوباش محله در وی پیوستند و عقد موافقت بستند

تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشتند و نعمتی بی قیاس برداشتند

و در مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک بشنید و دست تحیر بدندان گزید

و گفت **قطعه** شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست در باغ لاله روید و در شوره زار خس

زمین شوره سنبل بر نیارد در و تخم عمل ضایع مگردان نکوئی با بدان کردن چنانست

که بد کردن بجای نیک مردان **حکایت** سرهنگ زاده بر در سرای اغلمش دیدم

که عقل و کیاستی و فهم فراستی زاید الوصف داشت هم از عهد خوردی آثار بزرگی

در جبههٔ او پیدا شد بالای سرش ز هوشمندی می تافت ستارهٔ بلندی

فی الجمله [مقبول سلطان] در نظر آمد بحکم آنکه جمال صورت و معنی داشت و حکما گفته اند که توانگری بهنرست

نه بمال و بزرگی بعقل است نه بسال ابنای جنس او بر وی حسد بردند و بر تهمتی وی را متهم کردند

حسود

و در کشتنش سعی بلیغ بی فایده کردند دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست
ملک پرسید که موجب خصمی ایشان در حق تو چیست گفت در سایهٔ اقبال و دولت
خداوندی همگنان را خشنود کردم مگر حسود که راضی نمیشود الا بزوال نعمت من
و اقبال دولت خداوندی باد **قطعه** توانم آنکه نیازارم اندرون کسی حسود را چکنم
کو ز خود برنج در است بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست که از مشقت او جز بمرگ
نتوان رست شوربختان بآرزو خواهند مقبلانرا زوال و نعمت جاه
گر نبیند بروز شپره چشم چشمهٔ آفتاب را چه گناه راست خواهی هزار چشم چنان
کور بهتر که آفتاب سیاه **حکایت** یکی از ملوک عجم را شنیدم که دست تطاول
بمال مردمان دراز کرده بود و جور و ستم آغاز نهاده و خلق از مکاید ظلمش
بجان آمده و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شدند ارتفاع
ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان زور بر آوردند **قطعه**
هر که فریادرسی روز مصیبت خواهد گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش
باری در مجلس او کتاب شاهنامه همی خواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون
وزیر ملک را پرسید که فریدون گنج و مملکت و حشم نداشت چگونه بر وی ملک

مقرر شد گفت چنانکه خلقی برو بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت
وزیر گفت چون گرد آمدن موجب پادشاهیست تو مر خلق را چرا پریشان
میکنی مگر سر پادشاهی نداری **بیت** همان به که لشکر بجان پروری
که سلطان بلشکر کند سروری، ملک گفت موجب سپاه و رعیت گرد آوردن
چیست گفت ملک را کرم باید و رحمت تا برو خلق گرد آیند و بی زحمت در مملکتش
ایمن نشینند و ترا ازین هر دو یکی نیست **قطعه** نکند جور پیشه سلطانی
که نیاید ز گرگ چوپانی، پادشاهی که طرح ظلم افکند پیخ دیوار ملک خویش بکند
ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد و روی ازین سخن درهم کشید
و بزندان فرستاد مدتی برنیامد که ابنای عمش بمنازعت او برخاستند
و لشکر آراستند و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول این
بجان آمده بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند که ملک
از تصرف اینان برفت و بر آنان قرار گرفت پادشاهی کو روا دارد ستم
بر زیردست دوست دارش روز سختی دشمن زور آور است **بیت** با رعیت
صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است
حکایت پادشاهی با غلام عجمی در کشتی نشسته بود و غلام هرگز دریا ندیده بود

وقدر سلامتی کشتی نیازموده گریه وزاری درنهاد ولرزه در اندامش افتاد
جندان که ملاطفت کردند آرام نمی کرفت و ملک را عیش ازو منغص شده
جاره ندیدند حکیمی دران کشتی نشسته بود ملک را کفت اکر فرمان دهی من اورا
خاموش کردانم کفت غایت لطف وکرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختن
باری جند غوطه خورانیدند و مویش کرفتند وبکشتی آوردند بهر دو دست
در سکان کشتی اویخت و بالا امد بکوشه بنشست و قرار کرفت وخاموش شد
ملک را اینک پسندیده امد وکفت درین جه حکمت بود کفت از اول محنت
غرق شدن نجشیده بود و قدر سلامتی کشتی نمیدانست همجنین قدر
عافیت کسی داند که بمصیبتی کرفتار آید **قطعه** ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید
معشوق منست انکه بنزدیک تو زشتست ، حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست فرقست میان انکه یارش در بر
با انکه دو جشم انتظارش بر در **حکایت** هرمز را کفتند که وزیران پدر را جه خطا
دیدی که بند فرمودی کفت خطای معلوم ندارم ولیکن دیدم که مهابت
من در دل ایشان بسیار شده است و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم
که از بیم کزند خود آهنگ هلاک من کنند بس قول حکما را بکار بستم که کفته اند

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم، وگر با چو او صد برآیی بجنگ، از آن مار بر پای راعی زند
که ترسد سرش را بکوبد بسنگ، نه بینی که چون گربه عاجز شود برآرد بچنگال چشم پلنگ

حکایت یکی از ملوک عرب رنجور بود و در حالت پیری رسیده و امید از زندگانی
منقطع کرده تا که سواری از در درآمد و گفت بشارت باد که فلان قلعه را بدولت
خداوندی مسخر کردند هم دشمنان اسیر شدند سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع
و فرمان بردار شدند ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست
دشمنانم راست یعنی وارثان ملک را قطعه درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز
که هرچه در دلم است از درم فراز آید، امید بسته برآید ولی چه فایده زانک
امید نیست که عمری گذشته آید، کوس رحلت بکوفت دست اجل ای دو چشم
وداع سر بکنید ای کف دست و ساعد بازو همه تودیع یکدگر بکنید بر من افتاد
حال دشمن کام، آخر ای دوستان گذر بکنید، روزگارم بشد بنادانی من نکردم
شما حذر بکنید حکایت در سر بالین تربت یحیی پیغامبر علیه السلام معتکف بودم در جامع
دمشق تا که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی معروف بود بزیارت درآمد و
دوگانه گزارد دعا کرد و حاجت خواست درویش غنی بنده این خاک درند
و آنان که غنی ترند محتاج ترند گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق

یاز

معاملت

معاملت ایشان خاطر همراه من کنید که از دشمنی قوی اندیشه ناکم گفتم بر رعیت

ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نه بینی **قطعه** ببازوان توانا و قوت سر دست

خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید

که گر ز پای در آید کسش نگیرد دست هر آنکه تخم بدی کشت چشم نیکی داشت

دماغ بیهوده پخت و خیال باطل بست ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده

وگر تو می ندهی داد روز دادی هست **مثنوی** بنی آدم اعضای یکدیگر اند

که در آفرینش ز یک جوهر اند چو عضوی بدرد آورد روزگار دگر عضوها را

نماند قرار تو کز محنتی دیگران بیغمی نشاید که نامت نهند آدمی **حکایت**

درویشی مستجاب الدعوات در بغداد پدید آمد حجاج یوسف بخواند و گفت از برای

من دعای خیری کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه

دعاست گفت این دعا خیرست ترا و جمله مسلمانان را **قطعه** ای زبردست زیر

دست آزار گرم تا کی بماند این بازار بچه کار آیدت جهانداری مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی ملوک بی انصاف پارسایی را پرسید از عبادتهای کدام فاضلترست

گفت ترا خواب نیم روز که در ان یکنفس خلق را نیازاری **قطعه** ظالمی را خفته

دیدم نیم روز گفتم این فتنه است خوابش برده به آنکه خوابش بهتر از بیداریست

انجهان بد زندگانی مرده به **حکایت** یکی از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود

و در پایان شب از سر مستی همی گفت **بیت** ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست

کز نیک و بد اندیشه و ز کس غم نیست درویشی برهنه بدر خانه بیرون خفته بود

و گفت ای آنکه باقبال تو در عالم نیست گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک بر حالت ضعیف او رحمت آورده صرّه زر هزار دینار از روزن بیرون داشت

و گفت دامن فراز کن درویش گفت که دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را از حال

وی شفقت زیاده شد خلعتی بران مزید کرد و پیش او فرستاد درویش آن

نقد باندک مدة بخورد و پریشان کرد و باز آمد **بیت** قرار در کف آزادگان نگیرد مال

نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال در حالتی که ملک را پروای او نبود باز آمد و حال

خود بگفت ملک بهم برآمد و روی درهم کشید و ازین جای گفته اند که اصحاب خرد

فطنت را و خبرت را از حدت و صولت پادشاهان بر حذر باید بود که غالب

همت اوقات ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل از خواص و عوام

نکند **قطعه** حرامش بود نعمت پادشاه که هنگام فرصت ندارد نگاه مجال سخن تا نبینی

ز پیش به بیهوده گفتن مبر قدر خویش گفت که این گدا شوخ چشم مبذر را

که چندین نعمت بچندین مدت برانداخت برانید که خزینه بیت المال لقمه

ندارم

ندار

لمساکین نه لقمهٔ اخوان شیاطین بیت ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد

زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ یکی از وزرای ناصح گفت ای ملک

مصلحت آن می بینم که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجرا دهند تا در نفقه

اسراف نکنند اما انچه فرمودی در باب زجر و منع مناسب سیرت ارباب

همت نباشد یکی را بلطف امیدوار کردن و باز بنومیدی خاطر خسته گردانیدن

مناسب نیست قطعه بروی خود در اطماع باز نتوان کرد چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

کس نه بیند که تشنگان حجاز بلب شور آب گرد آیند هر کجا چشمهٔ بود شیرین

مردم و مرغ و مور گرد آیند حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت

رعیت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم چون دشمن صعب روی نمود

همه پشت دادند بیت چو دارند گنج از سپاهی دریغ دریغ آیدش دست

بردن به تیغ یکی را از انان که غدر کردند با من دوستی داشت ملامتش کردم

و گفتم دون است و ناسپاس و سفله ناحق شناس که اندک تغیر حال از مخدوم

قدیم برگردد و حقوق نعمت سالها درنوردد گفت اگر بکرم معذور داری

شاید که اسبم بی جو بود و نمدزین بگرو و سلطان که بزر بر سپاهی بخیلی کند

با او بجان جوانمردی نتوان کرد بیت زر بده مرد سپاهی را تا سر بدهد ورگش

زر ندهی سر ننهد در عالم **حکایت** یکی از وزرای نیک محضر معزول شده و بحلقهٔ درویشان

در آمد و برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد و جمعیت خاطرش داد بادشاه

بار دکر برو دل خوش کرد و عمل فرمود قبول نکرد و کفت معزولی بنزد خردمندان

که مشغولی **قطعه** آنها که بکنج عافیت بنشستند، دندان سک و دهان مردم بستند

کاغذ بدریدند قلم بشکستند، وز دست و زبان حرف کیران رستند،

ملک کفت هر اینه مارا خردمند کافی باید تا تدبیر ملک را شاید کفت ای ملک

خردمند کافی نباشد که بچنین کار تن در دهد **بیت** همای بر سر مرغان از آن شرف دارد

که استخوان خورد و جانور نیازارد **حکایت** سیاه کوش را کفتند که ترا ملازمت

صحبت شیر بچه وجه اختیار افتاد کفت که فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنانش

در پناه صولتش او زندکانی میکنم کفتند که اکنون بظل حمایتش در امدی و بشکر

نعمتش اعتراف نمودی چرا نزدیکتر نیاشی تا بحلقهٔ خاصانت در آرد

و از بندکان مخلصان شمارد کفت همچنان از بطش او ایمن نیستم **قطعه**

اکر صد سال کبر آتش فروزد، چو یکدم اندرو افتد بسوزد، افتد که ندیم

حضرت سلطان را زر یابد و باشد که سرش هم برود و حکما کفته اند از تلون

طبع بادشاهان پرحذر باید بود که باشد که بسلامی برنجند و بدشنامی خلعت

(حاشیه:) شکر بجا آوردی — بطش یعنی حمله

دهند

بخشند و گفته اند ظرافت بسیار هنر ندیمان است و عیب حکیمان بیت

تو بر سر قدر خویشتن باش ۲ بازی و ظرافت بندیمان بگذار حکایت یکی از رفیقان

شکایت روزگار ناموافق بنزدیک من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار

و طاقت بار فاقه نمی توانم آورد و بارها در دلم آید که اقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر صورتی که

زندگانی کرده شود کسی را بر حال نیک و بد من اطلاع نباشد بیت بس گرسنه خفت

کس ندانست که کیست بس جان بلب آمد که برو کس نگریست باز از شماتت اعدا

می اندیشم که بطعنه دشمنان در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال

من بر عدم مروت حمل کنند و گویند ببین آن ۲ را که هرگز

نخواهد دید روی نیک بختی که آسایش گزیند خویشتن را زن و فرزند

بگذارد بسختی و در علم محاسبه چنانکه معلوم است چیزی دانم اگر بجاه شما جهتی

معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیه عمر از عهده آن بدر نتوانم آمد

گفتم ای برادر عمل پادشاهان دو طرف دارد یکی امید نان و دوم بیم جان و خلاف

رای خردمندان است بدان امید در بیم افتادن بیت کس نیاید بخانه درویش

که خراج زمین و باغ بده یا بتشویش غصه راضی شو یا جگربند پیش زاغ بنه

گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی نشنیده که

و وقار

بی حمیت

گفته اند هر که خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد قطعه راستی موجب رضای
خداست کس ندیدم که گم شد از ره راست ، راستی اصل رستگاری دان ،
گم شدن در دو کون خواری دان ، حکما گفته اند چهار کس از چهار کس بترسند خراجی
از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غمّاز و روستائی از محتسب
و آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باکست قطعه مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی
که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ ، تو پاک باش برادر مدار از کس باک
زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ ، گفتم حکایت روباه مناسب حال تست که
دیدندش گریزان و افتان و خیزان کسی گفتش چه آفتست که موجب
چندین مخافتست گفت شنیدم که شتر را بسخره میگیرند گفتم که ای سفیه شتر را با تو
چه مناسبت و ترا بدو چه مشابهت گفت خاموش اگر حسودان بغرض گویند
که این شتر است گرفتار آیم و کرا غم تخلیص من بود و تفتیش حال من کند و تا تریاق
از عراق آورده شود مارگزیده مرده بود و ترا همچنین فضل و دیانت و تقوی
و امانت هست اما متعنتان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه
حسن سیرت است بخلاف تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه افتی در آن
حالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن می بینم که ملک قناعت را حراست

کنی و تر که ریاست کیری که عاقلان کفته اند بیت بدریا در منافع بی شمار است

اگر خواهی سلامت بر کنار است رفیق چون این سخن بشنید بهم برآمد و روی

درهم کشید و سخنان رنجش آمیز کفتن آغاز کرد که این چه عقل است و کفایت

و فهم و درایت و قول حکما راست آمد که کفته اند دوستان در زندان بکار آیند

که بر سفره دشمنان هم دوست نمایند قطعه دوست مشمر آنکه در نعمت زند لاف

یاری و برادرخواندگی دوست آن دانم که گیرد دست دوست

در پریشان حالی و درماندگی دیدم که متغیر میشود و نصیحت بغرض می شنود بنزدیک

صاحب دیوان رفتم بسابقه معرفتی که در میان ما بود صورت حالش بگفتم تا بکاری

مختصرش نصب کردند روزی چند برین بگذشت لطف طبعش بدیدند و حسن

تدبیرش پسندیدند کارش از آن درگذشت و بمرتبه بزرگتر شد همچنین

بخت سعادتش می افزود و در ترقی بود تا باوج ارادت رسید و مقرب حضرت

سلطان گشت مشارالیه و معتمد علیه شد بر سلامت حالش شادمان شدم و گفتم بیت

منشین ترش از گردش ایام که صبر گرچه تلخست ولیکن بر شیرین دارد

بکار بسته میندیش و دل شکسته مدار که آب چشمه حیوان درون تاریکیست

همدران مدت مرا با طایفه یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم

دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش دیدم بر پریشان و در هیات درویشان

گفتم چه حالتست گفت همچنان که تو گفتی طایفه بر من حسد بردند و بخیانتم منسوب

کردند ملک ادام الله ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمودند و یاران

قدیم و دوستان حمیم از کلمه حق خاموش شدند و صحبت دیرینه فراموش کردند

قطعه بصنع خدا چون کسی افتاد؛ همه عالمش پای بر سر نهند چو بینند کاقبال

دستش گرفت؛ ستایش کنان دست بر بر نهند؛ فی الجمله بانواع عقوبت

گرفتار بودم تا درین مدة که مژده سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص دادند

و ملک موروثم خاص کردند گفتم دران نوبت اشارت من قبول نکردی که عمل

پادشاهان چون سفر دریاست سودمند و خطرناک یا گنج برگیری یا در طلب

طلسم بمیری بیت یا زر بهر دو دست کند خواجه برکنار؛ یا موج روز افکندش مرده برکنار

مصلحت ندیدم ازان بیش ریش درونش بملامت خراشیدن بدین

دو بیت اختصار کردم قطعه ندانستی که بینی بند در پای؛ ودر گوشت

نیاید پند مردم؛ دگره گر نداری طاقت نیش؛ مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت تنی چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح اراسته و یکی از

بزرگان حسن ظن بلیغ در حق این طایفه داشت و ادراری معین کرد

طلسم و نمک پاشیدن

مگر یکی ازین یاران حرکتی کرد که نامناسب حال درویشان بود ظن آن شخص

و بازار ایشان کاسد خواستم که بطریق کفاف یاران متخلص کنم آهنگ خدمتش کردم

دربانم رها نکرد و جفا کرد معذور داشتم بحکم آنکه گفته اند **قطعه**

در میر و وزیر سلطان را بی وسیلت مگرد پیرامن سگ و دربان چو یافتند غریب

این گریبان بگیرد و آن دامن چندانکه مقربان حضرت بزرگ بر حال من

وقوف یافتند باکرامم در آوردند و برتر مقامی تعین کردند اما بتواضع فروتر

نشستم و گفتم **قطعه** بگذار که من بنده کمینم تا در صف بندگان نشینم

گفت الله الله چه جای این سخن است گر بر سر و چشم من نشینی نازت بکشم

که نازنینی فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستم در حدیث [illegible] میان آمد گفتم **قطعه**

چه جرم دید خداوند سابق الانعام که بنده در نظر خویش خوار میدارد

خدایراست مسلم بزرگواری و لطف که جرم بیند و نان بر قرار میدارد

حاکم را این سخن پسند آمد و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعده ماضی

معین و مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل را وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین

خدمت ببوسیدم و عذر جسارت خواستم در حال بیرون آمدم و گفتم **بیت**

چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ

فاسد شد

زلت یاران

فی الجمله

ترا تحمل امثال ما بباید کرد که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ **حکایت** ملک زادهٔ
گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم بگشاد و داد سخاوت بداد
و زر بی دریغ بر سپاه و رعیت بریخت **قطعه** نیاساید مشام از طبلهٔ عود
بر آتش نه که چون عنبر ببوید ، بزرگی بایدت بخشندگی کن که دانه تا نیفشانی نروید
یکی از ندیمان بی تدبیر نصیحت آغاز کرد که ملوک پیشین مرین نعمت را بسعی اندوخته
اند و برای مصلحت نهاده دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعهای در پیش
است و دشمنان از پس نباید که وقت حاجت فرومانی **قطعه** اگر گنجی کنی
بر عامیان بخش ، رسد هر کد خدایرا برنجی ، چرا نستانی از هر یک جوی سیم ،
که گرد آید ترا هر روز گنجی ، ملک زاده روی ازین سخن درهم کشید و موافق طبعش
نیامد و مر او را زجر کرد و گفت مرا خدای تعالی مالک این مملکت کرده است
تا ببخشم و بخورم نه پاسبانم که نگاه دارم قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت
نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت **حکایت** آورده اند که از برای نوشیروان
عادل در شکارگاهی صیدی کباب میکردند و نمک نبود غلامی را بروستا
فرستادند تا نمک آرد نوشیروان گفت نمک بقیمت بستانند تا رسمی بد
نشود و ده خراب نگردد گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد

قطعه ظلم در جهان اندک بوده است و هر که آمد بران مزیدی کرد تا بدین غایت رسید
نماند ستمکار بد روزگار ٭ بماند برو لعنت پایدار ٭ اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی
برآورند غلامان او درخت از بیخ ٭ به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ ٭ حکایت یکی از ملوک عرب را شنیدم که با متعلقان
میگفت که فلان را مرسومی که هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است و مترصد
فرمان و سایر خدمتکاران بلهو و لعب و طرب مشغول اند و در ادای خدمت
متهاون و صاحب دلی بشنید و فریاد و خروش از نهادش برآمد پرسیدندش
چه دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاه حق تبارک و تعالی همبرین مثال است بیت
دو بامداد اگر آید کسی بخدمت شاه ٭ سیوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه ٭
مهتری در قبول فرمان است ٭ ترک فرمان دلیل حرمان است ٭ امید هست
پرستندگان مخلص را ٭ که نا امید نگردد ز آستانه اله حکایت ظالمی را حکایت کنند
که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح صاحب دلی برو بگذشت
و گفت بیت ماری که تو هر کرا ببینی بزنی ٭ یا بوم که هر کجا نشینی بکنی ٭
زورت ار پیش میرود با ما ٭ با خداوند غیب دان نرود ٭ زورمندی مکن
بر اهل زمین ٭ تا دعائی بر آسمان نرود ٭ ظالمی ازین سخن برنجید و روی از نصیحت

او درهم کشید و بر وی التفاتی نکرد قوله تعالی اخذته العزة بالاثم تا به آتش
مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر ملکش بسوخت و از بستر نرمش بخاکستر
گرم نشاند اتفاقا همان شخص بر وی بگذشت و دیدش که با یاران همی گفت ندانم
که این آتش در سرای من از کجا افتاد گفتش از دود دل درویشان **قطعه**
حذر کن ز دود درونهای ریش ٭ که ریش درون عاقبت سر کند بهم بر مکن
تا توانی دلی که آهی جهانی بهم بر کند ٭ آورده اند که بر تاج کیخسرو لطیفه نوشته
بودند **قطعه** چه سالهای فراوان و عمرهای دراز ٭ که خلق بر سر ما بر زمین
بخواهد رفت ٭ چنانکه دست بدست آمدست ملک بما ٭ بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت ٭
حکایت عاملی را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزانه سلطان
آبادان کند بی خبر از قول حکما که گفته اند هر که بندگان خدای عز و جل را بیازارد
تا دل سلطان بدست آرد خدای تعالی همان سلطان را بروی گمارد تا دمار از
روزگارش برآرد **بیت** آتش سوزان نکند با سپند ٭ آنچه کند دود دلی مستمند
و چنانکه در حکمت آمده است که سر جمله حیوانات شیر است و کمترین جانوران خر
باتفاق خردمندان خر بارکش به که شیر مردم در **قطعه** مسکین خر اگر چه بی تمیز است
چون بار همی برد عزیز است ٭ گاوان و خران باربردار ٭ به ز آدمی مردم آزار

یعنی مغز

مردم

شنیدم که ملک را طرفی از ذمایم اخلاقش بقراین معلوم شد در شکنجه کشیدش
و بانواع عقوبت بکشت **قطعه** حاصل نشود رضای سلطان — تا خاطر بندگان نجویی
خواهی که خدای بر تو بخشد — با خلق خدای کن نکویی آورده‌اند که یکی از ستم
دیدگان بر سر او بگذشت و در حال تباه او نظر کرد و گفت **قطعه** نه هر که قوت بازوی منصبی دارد
بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف — توان بحلق فرو بردن استخوان درشت
ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف **حکایت** مردم آزاری را حکایت کنند که
سنگ بر سر صالحی بکوفت درویش را زهره انتقام کشیدن نبود سنگ را با خود
همی داشت تا وقتی ملک بر وی لشکری خشم گرفت و او را در چاه کرد
درویش برآمد و آن سنگ بر سرش کوفت گفت تو کیستی و این سنگ مرا
چرا زدی گفت من فلانم و این سنگ همان سنگ که فلان تاریخ بر سر من زده بودی
گفت این عجب چندین روز کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم
اکنون در چاهت دیدم فرصت را غنیمت داشتم که بزرگان گفته‌اند **بیت**
ناسزائی را چو بینی بختیار — عاقلان تسلیم کردن اختیار — چون نداری ناخن
درنده تیز — با بدان آن به که کم گیری ستیز **قطعه** هر که با پولاد بازو پنجه کرد
ساعد مسکین خود را رنجه کرد — باش تا دستش ببندد روزگار — پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت یکی از ملوک را مرضی هایل بود و طایفه از حکمای یونان بزبان متفق شدند
و گفتند مر این رنج را دوائی نیست مگر زهره آدمی که بچندین صفت موصوف بود
ملک فرمود تا طلب کردند در خانه دهقان بچه یافتند بران صورت که حکیمان
گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت بی قیاس خشنود کردند و قاضی
فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن برای سلامتی نفس پادشاه روا باشد
جلاد قصد کشتن کرد پسر روی سوی آسمان کرد و بخندید ملک تعجب کرد و پرسید
که درین حال چه جای خندیدن است گفت ناز فرزندان بر پدر و بر مادر باشد و دعوی
پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام
دنیا می راضی شدند و مرا بخون سپردند و قاضی بکشتن فتوی داد و سلطان
بقای خود در فنای من دید و مرا بجز خدای پناه نماند بیت من پیش که آورم
ز دستت فریاد * هم پیش تو از دست تو میخواهم داد * سلطان را دل ازین سخن
بهم برآمد و آب از دیده روان کرد و اندیشید و گفت هلاک من اولی ترست
از خون چنین طفلی بیگناه ریختن سر و چشمش بوسید و در کنار گرفت
و نعمت بی کران داد و آزاد کرد و آورده اند که هم در آن روز ملک شفا یافت
قطعه همچنان در فکر آن بیتم که گفت * پیلبانی بر لب دریای نیل *

21

زیر پایت گر بدانی حال مور همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت

یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسانش در عقب برفتند و باز
آوردند و وزیر را با وی غرضی داشت اشارت بکشتن کرد تا بندگان دیگر
چنین حرکت نکنند و عبرت گیرند بنده پیش خداوندکار روی بر زمین
نهاده گفت بیت هر چه رود بر سرم چو تو پسندی رواست بنده
چه دعوی کند حکم خداوند راست لیکن بموجب آنکه پرورده نعمت این
خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آئی اگر بنده را بکناه
خواهی کشت باری بتاویل شرعی بکش تا در قیامت ماخوذ نباشی
گفت چکنم گفت اجازت فرمای تا من وزیر را بکشم پس آنگه بقصاص
او مرا کشتن فرمای تا بحق کشته باشی ملک را خنده گرفت وزیر را گفت
چگونه مصلحت می بینی گفت ای خداوند روی زمین این شوخ دیده را
بصدقات گور پدر آزاد کن تا مرا هم در بلائی نیندازد گناه از من است
که قول حکما را معتبر نداشتم که گفته اند نظم چو کردی با کلوخ انداز پیکار
سر خود را بنادانی شکستی چو تیر انداختی بر روی دشمن حذر کن
کندر آماجش نشستی حکایت ملک زوزن را خواجه کریم النفس و نیک محضر بوده

است که همگنانرا بمواجهه خدمت کردی و در غیبت نیکوئی گفتی اتفاقا
فعلی ازو در نظر سلطان ناپسندیده آمد مصادره کرد و عقوبت
فرمود و سرهنگان ملک بسوابق انعام خداوندی او معترف بودند
و بشکر او مرتهن و در مدت توکیل او رفقت و ملاطفت کردندی
و زجر و عقوبت روا نداشتندی **قطعه** صلح با دشمن اگر خواهی هر گه ترا
در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن سخن آخر بدهان میگذرد موذی را
سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن آنچه مضمون حکم ملک بود
از عهدهٔ بعضی بیرون آمد و ببقیتی را در زندان بماند آورده اند
یکی از ملوک در نواحی خراسان در خفیه مراسله فرستاد که
ملوک آن طرف قدر چنین بزرگوار ندانستند و بی عزتی کردند
جنابست که خاطر عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفات
کند در رعایت جانبش هر چه تمامتر سعی کرده شود و اعیان این
مملکت دیدن او مفتقرند و بجواب این حروف منتظر خواجه
چون برین جواب وقوف یافت از خطر اندیشید در حال
جوابی مختصر چنانکه مصلحت دید بر قفا ورق نوشته و روان کرد

زهر بادی چو گاهی گر بلرزی
وگر کوهی بکاهی هم نیرزی

22

یکی از متعلقان برین واقعه مطلع شد ملک را اعلام کرد و گفت که
فلانرا که حبس فرموده با ملوک فلان نواحی مراسله دارد ملک بهم برآمد
وکشف این خبر کرد و فرمود تا قاصد را بگرفتند و رساله بخواندند
نوشته بود که حسن ظن بزرگان در حق بنده بیش از فضیلت
بنده است و تشریف قبول فرموده است بنده را امکان
اجابت آن صورت نه بندد بحکم آنکه پرورده نعمت قدیم این
خاندانم و باندک مایه تغیر خاطر با ولی نعمت بیوفایی نتوانم
کرد چنانکه گفته اند بیت آنرا که بجای تست هر دم کرمی عذرش
بکش ار کند بعمری ستمی ملک را سیرت حق شناسی ازو پسند آمد
وخلعت و نعمتش داد و عذر خواست که خطا کردم که ترا بی گناه
آزردم گفت بنده درین حالت ای خداوند آنچه کردی خطائی
نمی دانم بلکه تقدیر باری سبحانه و تعالی چنین بوده است
که درین مدت که مرا گزندی رسد پس بدست تو اولیتر که
سوابق حقوق نعمت برین بنده داری و ایادی نعمت و منت که
که حکما گفته اند قطعه گر گزندت رسد ز خلق مرنج که نه راحت رسد

بکوشم ازگاه ...

زخلق رنج از خدادان خلاف دشمن و دوست که دلی هر دو در تصرف اوست

گرچه تیر از کمان همیگذرد از کماندار بیند اهل خرد **حکایت** یکی را گویند

که در صنعت کشتی گرفتن سرآمده بود چنانکه سیصد و شصت بند

فاخر اموخته بود و هر روز بنوعی دیگر از آن کشتی گرفتی مگر

گوشه خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه

و نه بندش در اموخت مگر انکه یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی

و تهاون کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت بسر آمده بود و کسی را

با او در بر مجال مقاومت نماند تا بحدی که یک روز پیش ملک گفت

استاد را که فضیلت بر من است از روی بزرگیست و حق تربیت

وگرنه من بقوت از و کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم

ملک را ازین سخن دشوار آمد بفرمود تا مصارعت کنند و مقامی

متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان مملکت و زور

آوران اقالیم حاضر شدند پسر چون پیل مست دمان در آمد بصد

متی که اگر کوه آهنی دیدی از جای برکندی استاد دانست که

جوان از و بقوت برترست [illegible] بدان بند غریب که

از وی پنهان داشته بود با وی درآویخت پسر دفع آن نتوانست
و بهم برآمد استاد از زمینش بدو دست برداشت و بر بالای سر
برد و بر زمین زد غریو از خلق برخاست ملک فرمود تا استاد را
خلعت و نعمت بی قیاس دادند و پسر را زجر و ملامت کردند
که با پرورندهٔ خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت
ای پادشاه روی زمین بزورآوری بر من دست نیافت بلکه مرا از
علم کشتی یک دقیقه مانده بود و همی از من دریغ میداشت بدان دقیقه
امروز بر من غالب آمد استاد گفت از بهر چنین روزی نگاه میداشتم
که حکما گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند
مقاومت توان کردن نشنیدهٔ که چه گفت آنکه از پروردهٔ خود جفا
دیده بود **قطعه** یا وفا خود نبود در عالم یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من که مرا عاقبت نشانه نکرد **حکایت**
درویشی مجرد بگوشهٔ صحرای نشسته بود پادشاهی برو بگذشت
درویش را از آنجا که همت و قناعت است بر و التفات نکرد و سلطان را
از آنجا که سطوت و سلطنت است برنجید و گفت این طایفهٔ خرقه

پوشان مثال حیوان اند اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد
و گفت ای جوانمرد سلطان روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمت
نکردی و شرایط ادب بجا نیاوردی گفت سلطان را بگوی که توقع
خدمت از کسی دار که از تو طمع نعمت دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس
رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک چنانکه گفته اند قطعه

پادشه پاسبان درویش است گرچه دولت بفر نعمت اوست
گوسفند از برای چوپان نیست بلکه چوپان برای خدمت اوست
یکی امروز کامران بینی دیگری را دل از مجاهده ریش روزکی چند باش
تا بخورد خاک مغز سر خیال اندیش فرق شاهی و بندگی برخاست
چون قضای نبشته آمد پیش با الله از خاک مرده باز کنی
نشناسی توانگر از درویش ملک را گفتار درویش استوار آمد گفت
از من چیزی بخواه گفت آن میخواهم که دیگر بار زحمت من ندهی
گفت مرا پندی بده گفت بیت دریاب کنون که نعمت هست بدست
کین دولت و ملک میرود دست بدست حکایت یکی از وزرای پیش
ذوالنون مصری آمد و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان

مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون
بگریست و گفت اگر من خدای را عز و جل ترسیدمی که تو سلطان را
از جملهٔ صدیقان بودمی **قطعه** گر نبودی امید راحت و رنج
پای درویش بر فلک بودی ور وزیر از خدا بترسیدی
همچنان کز ملک ملک بودی **حکایت** پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد
گفت ای ملک بموجب خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی
گفت چگونه گفت این عقوبت بر من بیک نفس بسر آید و بزه آن
بر تو جاودان بماند **قطعه** دوران بقا چو باد صحرا بگذشت
تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد
در گردن او بماند و بر ما بگذشت ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر
خون او درگذشت **حکایت** وزرای نوشیروان در مهمی
از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و هر یک بر وفق دانش خود
رای همی زدند و ملک همچنین تدبیر اندیشید بزرجمهر را رای
ملک اختیار افتاد وزیران گفتندش در رای ملک
چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار

معلوم نیست و رای همگنان در مشیت است که صواب آید یا خطا
موافقت رای ملک اولیتر است تا اگر ضد صواب آید بعلت
متابعت او از منازعت ایمن باشم که گفته اند **قطعه**

خلاف رای سلطان رای جستن ٭ بخون خویش باید دست شستن
اگر شه روز را گوید شب است این ٭ بباید گفتن اینک ماه و پروین

حکایت سیاحی گیسوان تافته که من علوی ام و بقافله حجاز
بشهری در آمد که از حج همی آیم و قصیده پیش ملک گذرانید
که من گفته ام ملک نعمتش داد و اکرام کرد و نوازش فرمود
تا یکی از ندما حضرت سلطان که در آن سال از سفر دریا آمده
بود گفت من وی را در عید اضحی در بصره دیدم معلوم شد که او حاجی
چگونه باشد دیگری گفت پدرش نصرانی بود در انطاکیه
او علوی چگونه باشد و شعرش در دیوان انوری یافتند
ملک فرمود تا بزنندش و حبس کنند تا چندین دروغ چرا گفت
گفت ای خداوند روی زمین سخنی مانده است در خدمت
بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمائی سزاوارم پادشاه

گفت حیف گفت ندانم که این بیت بسمع خداوندی رسیده است
یا نه **قطعه** غریبی گرت ماست پیش آورد . دو پیمانه آبست و یکچمچه دوغ
گر از بنده لغوی شنیدی مرنج . جهاندیده بسیار گوید دروغ
ملک بخندید و گفت ازین راست تر سخن نگفتی بفرمود تا آنچه مطلوب
همت اوست مهیا دارند و آزارش نجویند **حکایت** آورده اند که
یکی از وزرای بر زیردستان رحمت آوردی و همکنان را بخیر
توسط کردی اتفاقا بخطای بخدمت ملک گرفتار آمد کسان در موجب
استخلاص او سعی کرده اند و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند
و بزرگان ذکر سیرت خوبش در افواه بگفتند تا ملک از سر آن
خطا درگذشت صاحبدلی برین اطلاع یافت و این نظم انشا کرد
نظم تا دل دوستان بدست آری . بوستان پدر فروخته به
بختن دیگ نیکخواهان را . هر چه رخت سرای سوخته به . با بد اندیشه
هم نکویی کن . دهن سگ بلقمه دوخته به **حکایت** آورده اند که یکی
از پسران هارون رشید پیش پدر آمد خشم آلوده گفت
مرا فلان سرهنگ زاده دشنام مادر داد هارون رشید

هارون رشید با ارکان دولت فرمود جزای چنین کس چه باشد
یکی بکشتن اشارت کرد دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره
و نفی کرد هارون رشید گفت ای پسر کرم آنست که درگذری
و عفو کنی و گر نتوانی تو نیز دشنامش ده چنانکه از حد نگذرد
بس انکه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از طرف خصم **قطعه**
یکی را زشت خوئی داد دشنام تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام
بتر زانم که خواهی گفت آنی که دانم عیب من چون من ندانی
نه مردست آنکه نزدیک خردمند که با پیل دمان پیکار جوید ولی مرد
آنکس است از روی تحقیق که چون خشم آیدش باطل نگوید
حکایت با طایفه بزرگان و یاران در کشتی دریا بودم زورقی
در عقب ما غرق شد دو برادران بودند بگردابی افتادند یکی از
بزرگان ملاح را گفت که هر دو را بگیر تا صد دینارت بدهم ملاح
در آب افتاد تا یکی را گرفت و دیگری هلاک شد گفتم بقیت
عمر نمانده بود بسبب آن در گرفتن او تقصیر کردی و تاخیر نمودی
ملاح بخندید و گفت انچه تو گفتی یقین است فاما میل خاطر من

برهانیدن

برهانیدن این بیشتر بود بسبب انکه وقتی در راه مانده شده

بودم این مرا بر شتر نشانده و ازان در طفولیت تازیانه

خورده بودم گفتم صدق الله من عمل صالحا فلنفسه ومن اساء فعلیها

بیت تا توانی درون کس مخراش کاندرین راه خارها باشد

کار درویش مستمند برآر که ترا نیز کارها باشد حکایت

دو برادران بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری

بسعی بازو نان خوردی باری توانگر درویش را گفت

چرا خدمت سلطان نکنی تا از بینوائی خلاص یابی دیگر گفت

ترک خدمت چرا نکنی تا از خدمت رهایابی که حکما گفته اند

که اندک نان خوردن و بر زمین نشستن به که در کمر شمشیر زرین بستن

و دست بر سینه نهادن پیش امیر بیت بدست اهک تفته کردن

خمیر به از دست بر سینه پیش امیر بیت عمر گرانمایه درین صرف شد

تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا ای شکم خیره بنانی بساز

تا نکنی پشت بخدمت دوتا حکایت یکی مژده پیش نوشیروان

عادل آورد گفت که فلان دشمن خدا عز و جل برداشت

گفت هیچ شنیدی که مرا فرو گذاشت **بیت** اگر بمیرد عدو جای شاد
مانی نیست که زندگانی ما نیز جاودانی نیست **حکایت** گروهی حکما
در حضرت کسرا بمصلحتی سخن همیگفتند و بزرجمهر که مهتر ایشان بود
خاموش گفتند چرا درین کار با ما سخن نگوئی گفت وزرا
بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد جز سقیم پس چون بینم
که حدیث شما بر صوابست مرا بر سر آن سخن حکمت نباشد
چو کاری بی فضول من برآید مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاهست وگر خاموش بنشینم گناهست
حکایت هارون رشید را چون ملک مصر مسلم شد گفتا
بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرده بود
نه بخشم این مملکت را مگر بخسیس ترین بندگان سیاهی داشت
نام او خصیب مملکت مصر با وی ارزانی داشت آورده اند که
عقل و درایت نداشت تا بجائی بود که طایفه حراث مصر
شکایت آوردند که پنبه کاشته بودیم بر کنار نیل و باران بیوقت آمد
و جمله تلف گشت گفت پشم بایستی کاشتن تا تلف نشدی درویشی

طاغی: نافرمان و گمراهی کننده

درویشی

دانشمند این سخن بشنید بخندید و گفت **قطعه** اگر روزی بدانش
برفزودی ز نادان تنگ روزی تر نبودی بنادان آنچنان
روزی رساند که دانا اندران حیران بماند اوفتاده است
در جهان بسیار بی تمیز ارجمند عاقل خوار بخت و دولت
بکاردانی نیست جز بتائید آسمانی نیست کیمیاگر بغصه مرده برنج
ابله اندر خرابه یافته گنج **حکایت** یکی از ملوک پیشین کنیزکی چینی
خریده بود در غایت حسن و جمال و خواست تا در حالت مستی با وی
جمع آید کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم شد و مر او را بسیاهی بخشید
حبشی که لب زبرینش از پره بینی گذشته بود و زیرینش
بگریبان فروهشته هیکلی که ددکان از طلعت او برمیدی
و عین القطر از بغلش بگندیدی **قطعه** شخصی نه چنان کریه منظر
کز زشتی او خبر توان داد وانگه بغلی نعوذ بالله مردار بآفتاب
مرداد تو گوئی تا قیامت زشت روئی برو ختم است و بر یوسف
نکوئی آورده اند که سیاه را دران وقت نفس طالب بود
و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش برداشت بامدادان

صخره جنی

ملک کنیزک را بجست و بیافت ماجرا بگفتند ملک در خشم شد و بفرمود
تا سیاه را با کنیزک بهم دست و پای استوار ببندند و از بام سقف
بقعر خندق در اندازند یکی از وزرای نیک محضر روی بشفاعت
پیش ملک بر زمین نهاد و گفت سیاهی را درین خطایی نیست
که سایر خدمتکاران و بندگان بنوازش خداوندی مقصوداند
گفت اگر در مغوض او یک شبی تاخیر کردی چه شدی که من او را
بیش از انک جامع قیمت اوست دادمی گفت خداوند روی زمین
نشنیده که گفته اند **قطعه** تشنه سوخته در چشمه حیوان که رسید
تو مپندار که از پیل دمان اندیشد ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان
عقل باور نکند کز رمضان اندیشد ملک را این لطیفه خوش آمد
و گفت اکنون سیاه را بتو بخشیدم اکنون کنیزک را چکنم گفت
اگر رای ملک موافق طبع منست کنیزک را بسیاه بخش که نیم
خورده سگ هم او را شاید **قطعه** دست سلطان دگر کجا میند
چون بسرگین دراو فتاده ترنج تشنه را دل نخواهد آب زلال
کوزه بگذشت در دهان شلنج هرگز او را بدوستی مپسند

کرد و جای نابسندیده **حکایت** اسکندر رومی را پرسیدند
که دیار مشرق و مغرب را بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین
و لشکر بیش ازین بود و چنین فتح میسر نشد گفت بعون الله تعالی
هر مملکت را که گرفتم رعیتش نیازردم و نام پادشاهان جز بنکویی
نبردم **قطعه** بزرگش نخوانند اهل خرد ٭ که نام بزرگان بزشتی برد
این همه هیچست چون میگذرد ٭ راحت و غم امر و نهی و گیر و دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن ٭ تا بماند نام نیکت در دیار ٭ نام نیکو
گر بماند ز آدمی ٭ به کزو ماند سرای زرنگار ٭ باب دوم در اخلاق درویشان
حکایت یکی از بزرگان گفت پارسایرا چه گویی در حق فلان عابد
که دیگران در حق او بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب
نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم ٭ هر کرا جامه پارسا بینی
پارسا دان و نیک مرد انگار ٭ ور ندانی که در نهانش چیست
محتسب را درون خانه چکار **حکایت** درویشی را دیدم سر بر آستانه
کعبه نهاده بود و همی نالید و میگفت که یا غفور یا رحیم تو دانی
که از ظلوم جهول چه آید **بیت** عذر تقصیر طاعت آوردم که ندارم

بطاعت استظهار عاصیان از گناه توبه کنند عابدان
از عبادت استغفار عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگان
بهای بضاعت من بنده امید دارم نه بطاعت بدریوزه آمده ام
نه بتجارت اصنع بی ما انت له اهل ولا تفعل بی ما نحن له اهل بیت
گر کشی ور جرم بخشی روی سر بر آستانم بنده را فرمان نباشد
هرچه فرمائی برانم بر در کعبه سایلی دیدم که همیگفت و میگریستی خوش
من نگویم که طاعتم بپذیر قلم عفو بر گناهم کش حکایت
شیخ عبد القادر گیلانی رحمة الله علیه را دیدم در حرم کعبه روی بر حصبا
حرم نهاده و همی گفت خداوندا ببخشای اگر مستوجب عقوبتم
در قیامت نابینا برانگیز تا بر روی نیکان شرمسار نشوم
قطعه روی بر خاک عجز می مالم هر سحر که باد می آید
ای که هرگز فراموشت نکنم هیچت از بنده یاد می آید
دزدی بخانه پارسائی در آمد چندانکه جست چیزی نیافت
دل تنگ شد پارسائی را خبر شد گلیمی که بران خفته بود در راه
وی بر گذر دزد انداخت تا بردار او محروم نرود قطعه

شنیدم که مردان راه خدا دلی دشمنان هم نکردند تنگ

ترا کی میسر شود این مقام که با دوستانت خلافست وجنگ

مودت اهل صفا چه در روی چه در قفا نه چنان که از پست عیب گیرند

و به پیشت بمیرند **قطعه** در برابر چو گوسپند سلیم در قفا همچو گرگ

مردم در هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد بی گمان عیب تو

پیش دگران خواهد برد **ف** زیستن در قفای مردی نیست

یا مسلمان بزی یا کافر **حکایت** تنی چند از روندگان هم دم و

هم قدم متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم

که موافقت کنم مرافقت نکردند گفتم از کرم اخلاق بزرگان

بدیع است روی از مصاحبت مسکینان بر تافتن و فایده دریغ

داشتن که من اندر نفس خود این قدر قوت و سرعت می شناسم

که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر **شعر** ان لم اکن

راکب المواشی اسعی لکم حامل الغواشی یکی از آن میان گفت

این سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت

صالحان در آمد و خود را در سلک صحبت منتظم کرد و از آنجائی که

سلامت حال درویشانست کمان فضولش نبردند و بیاری
قبولش کردند بیت چه دانند مردم که در خانه کیست نویسنده داند
که در نامه چیست ظاهر حال عارفان دلقست این قدر بس که
روی در خلقست در عمل کوش هرچه خواهی پوش تاج بر سر
نه و علم بر دوش ترک دنیا و شهوت هوس پارسائی نه ترک
جامه و بس در کزاغند مرد جنگی باید بود بر مخنث صلاح جنگ چه سود
روزی تا بشب رفته بودم و شبانگاه بپای حصاری خفته
دزدی بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم
وبغارت میرفت بیت پارسائی که خرقه در بر کرد جامه
کعبه را جل خر کرد چندانک از نظر یاران غایب و برجی برفت
و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک عمر مبالغی راه
رفته بود و یاران بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه در آوردند
و بند کردند از آنجه دیدم در آن تاریخ ترک صحبت و طریق عزلت
گرفتم که السلامة فی الوحدة برخواندیم ط جو از قومی یکی بیدانشی
کرد نه که را منزلت ماند نه مهرا نه بینی که گاوی در علف خوار بیالاید

همه کاروان ده را گفتم سپاس و منت خدای را عز و جل که برکت
درویشان محروم نماندم اگرچه از صحبت وحید شدم برین حکایت
که گفت مستفید گشتم و مرا در همه عمر این نصیحت بکار آید **قطعه**

زنگ ناتراشیده در مجلسی برنجد دل هوشمندان بسی اگر برکه
برکنند از گلاب سگی در وی افتد شود منجلاب **حکایت**

زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند کمتر
از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند بیش از آن کرد
که عادت او بود تا ظن صلاحیت در حق او زیادت کنند
ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی کین ره که تو میروی بترکستانست
چون بمقام خویش باز آمد سفره خواست تا تناولی کند پسری
داشت صاحب فراست گفت ای پدر در دعوت سلطان
چیزی نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که چنانکه باید
گفت نماز هم قضا کن که چیزی نکردی چنانکه شاید **قطعه**

ای هنرها نهاده بر کف دست عیبها را گرفته زیر بغل تا چه خواهی
خرید ای مغرور روز درماندگی بسیم دغل **حکایت**

یاد دارم در عهد طفولیت متعبد بودم و شب خیز و مولع بزهد
و پرهیزکاری شبی در خدمت پدر رحمة الله نشسته بودم
و دیده بر هم نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طایفه گرد ما
خفته پدر را گفتم که یکی از ایشان سر بر نمیدارد که دوگانه بگذارد
چنان بخواب غفلت خفته که گوئی مرده اند پدر گفت ای پسر
تو نیز اگر خفتی به که در پوستین خلق افتی **قطعه** نه بیند مدعی
جز خویشتن را که دارد پردهٔ پندار در پیش گرت چشم
خدا بینی ببخشد نه بینی هیچکس عاجزتر از خویش **حکایت**
بزرگی را در محفلی می ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه می نمودند
بعد از تامل بسیار سر بر آورد و گفت من آنم که من دانم **قطعه**
شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است وز خبث باطنم سر خجلت
نهاده پیش طاوس را بنقش نگاری که هست خلق تحسین کنند
او خجل از پای زشت خویش **حکایت** یکی از صلحای یونان که مقامات
او در دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور بجامع دمشق
در آمد و بر کنار برکه طهارت همی ساخت پایش بلغزید

31

وبحوض اندر افتاد و از انجا بمشقت بسیار خلاص یافت چون
از نماز برداخت یکی از اصحاب کفتش مرا مشکلی هست شیخ
کفت آن کدام است کفت یاد دارم که تو بر روی دریا
مغرب همی رفتی که قدمت تر نمی شد امروز چه حالت بود
که درین یک قامت آب از هلاکت چیزی نمانده بود
درین چه حکمت است شیخ سر بجیب تفکر فرو برد و بس از تامل
بسیار سر برآورد و کفت نشنیده که خواجه علیه السلام فرموده است
لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل
ونکفت علی الدوام وقتی که چنین فرمود بجبرئیل ومیکائیل
نپرداختی وکاه باحفصه وزینب درساختی مشاهدة الابرار
بین التجلی والاستار می نمایند و میربایند دیدار می نمایی
و پرهیز میکنی بازار خویش آتش ما تیز میکنی یکی برسید ازان
کم کرده فرزند کای روشن کهر خرد مند زمصرش بوی
پیراهن شنیدی چرا در چاه کنعانش ندیدی بکفت احوال ما
برق جهانست دمی پیدا و دیکر دم نهانست کهی بر طارم اعلا

نشینم گهی بر پشت پای خود نه بینم اگر درویش در حالی بماندی
سری دست از دو عالم برفشاندی **حکایت** در جامع بعلبک
کلمه چند بطریق وعظ میگفتم با جماعت افسرده و دل مرده و راه
از صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم
تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه داری در محلت
کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز در معنی این آیت
ونحن اقرب الیه من حبل الورید سخن تا بجای رسانیده بودم که میگفتم
قطعه دوست نزدیکتر از من بمنست وین عجبتر که من
از وی دورم چکنم با که توان گفت که دوست در کنار من
من و مهجورم من از شراب این سخن مست و فضله قدح در دست
که رونده بر کناره مجلس گذر کرد و دور آخر در وی اثر کرد
چنان نعره بزد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند
و خامان مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران با خبر در
حضور و نزدیکان بی بصر دور **قطعه** فهم سخن چون نکند مستمع
قوت طبع از متکلم مجوی فسحت میدان ارادت بیار تا بزند

مرد سخن کوی کوی حکایت شبی در بیابان مکه از بیخوابی پای رفتنم
نماند سر بنهادم و شتربانرا کفتم که دست از من بدار قطعه
پای مسکین پیاده چند رود کز تحمل ستوه شد بختی تا شود جسم فربهی لاغر
لاغری مرده باشد از سختی کفت ای برادر حرم در پیش
است و حرامی از پس اگر رفتی جان بردی وکر خفتی مردی بیت
خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت شب رحیل ولی ترک
جان بباید کفت حکایت پارسایرا دیدم بر کناره دریا که زخم
پلنک داشت و بهیچ دارو به نمی‌شد و مدتها دران رنجور بود
و دم بدم شکر حق تعالی همیکفت پرسیدندش که شکر
میکویی کفت که الحمد لله بمصیبتی کرفتارم نه بمعصیتی قطعه
کر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز تا نکویی که دران دم
غم جانم باشد کویم از بندهٔ مسکین چه کنه صادر شد
که دل آزرده شد از من غم آنم باشد حکایت درویشی را
ضرورتی در پیش آمد کلیمی از خانه یاری بدزدید حاکم فرمود
که دستش ببرند صاحب کلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم

گفت بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت ای خداوند راست
فرمودی ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید
که الفقیر لا یملک هر چه درویشان است وقف محتاجانست
حاکم دست از وی بداشت پس ملامت کردن گرفت که جهان
بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا در خانه چنین یاری
گفت ای خداوند نشنیده که گفته اند خانه دوستان
بروب و در دشمنان مکوب **بیت** چون فرو مانی بسختی
تن بعجز اندر مده دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین
حکایت پادشاهی پارسایرا گفت هیچت از ما یاد می آید گفت
هر گاه که خدایرا فراموش کنم از تو یاد آید **بیت** هر سو دود
آنکس ز در خویش براند وانرا که بخواند ز در کس ندواند
حکایت یکی از صلحای بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسایرا
در دوزخ گفت موجب درجات این چه بوده است و سبب
درکات آن چه که بخلاف آن می پنداشتم گفتند این پادشاه
بارادت درویشان در بهشت است و این پارسا بتقرب

پادشاهان

پادشاهان در دوزخ قطعه دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع
خود را ز عملهای نکوهیده نگه دار حاجت بکلاه برکی داشتنت
نیست درویش صفت باش کلاه تتری دار حکایت پیاده سر و
پای برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه شد و خرامان
همی رفت و میگفت قطعه نه باشتری سوارم نه چو اشتر زیر بارم
نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم غم موجود و پریشان معدوم ندارم
نفسی میزنم آسوده و عمری بگذارم اشترسواری گفت ای درویش کجا میروی
برگرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت
چون بنخله محمود رسیدیم توانگرا دیدیم که اجل فرا رسیده
درویش ببالینش فراز آمد و گفت ما بسختی نمردیم و تو بر بختی
بمردی بیت شخصی همه شب بر سر بیمار گریست چون روز
شد او بمرد و بیمار بزیست بیت ای بسا اسب تیزرو که بماند
که خر لنگ جان بمنزل برد بس که در خاک تندرستانرا دفن
کردیم زخم خورده نمرد حکایت عابدی را پادشاهی طلب کرد
عابد اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم تا اعتقادی که

در حق من دارد زیادت کند آورده اند که داروی قاتل بخورد
و بمرد **قطعه** آنکه چون پسته دیدمش همه مغز پوست بر پوست بود
همچو پیاز پارسایان روی در مخلوق پشت بر قبله میکنند نماز
چون بنده خدای خویش خواند باید که بجز خدا نداند
زاهدی عمرو بکر زیدی اخلاص طلب مکن که شیدی
کاروانی را در زمین یونان بزدند و غارت کردند و نعمت
بی قیاس بردند بازرگانان گریه و زاری خواندن گرفتند
و خدا و پیغامبر را شفیع آوردند سودی نداشت **بیت** چو پیروز شد
دزد تیره روان چه غم دارد از گریه کاروان لقمان حکیم
در میان بود یکی از کاروانیان گفت کلمه چند از حکمت
و موعظت با اینان بگوی مگر طرفی از مال ما دست بدارند دریغ
باشد که چندین نعمت ضایع شود گفت دریغ باشد کلمه حکمت با اینان
گفتن **قطعه** آهنی را که موریانه بخورد نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ نرود میخ آهنی در سنگ
بروزگار سلامت شکستگان دریاب که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند

جو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی بده وکرنه ستمکر بزور بستاند

حکایت جندانک مرا شیخ اجل شمس الدین خوزرجی رحمة الله علیه
بترک سماع فرمودی وبخلوت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب
آمدی وهوا وهوس طالب ناجار بخلاف رای مربی قدمی جند برفتمی واز
سماع ومخالطت خطی برکرفتمی وجون نصیحت شیخم یاد آمدی کفتمی
قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را محتسب کر می خورد معذور
دارد مست را تا شبی بمجمع قومی برسیدم ودر میان مطربی دیدم
قطعه کوئی رک جان میکسلد نغمهٔ ناسازش ناخوشتر از آوازهٔ
مرک پدر آوازش کاهی انکشت حریفان در کوشش وکاهی
برلب که خاموش جنانکه عرب کوید نهاج الی صوت الاغانی
لطیبها وانت المغنی ان سکت نطیب **بیت** نه بیند کسی در سماعت خوشی
مکر وقتی رفتن که دم در کشی جون باواز آمد آن بربط سرای کدخدا را
کفتم از بهر خدای **بیت** زیبقم در کوش کن تا نشنوم یا دری بکشای تا
بیرون روم فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم وشبی
بجندین مجاهده بروز آوردم **قطعه** موذن بانک بی هنکام برداشت

نمیداند که چند از شب گذشتست ∴ درازی شب از مژگان من پرس
که یکدم خواب در چشمم نگشتست ∴ بامداد بحکم تبرک دستاری از سر
و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم
و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق او خلاف عادت دیدند
و بر خفت عقل من حمل کردند و نهفته بخندیدند یکی از آن زبان
تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز کرد که این حرکت مناسب
حال خردمندان نکردی که خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادی
که در همه عمرش درمی در کف نبوده است و قراضه در دف است
قطعه مطربی دور از این خجسته سرای ∴ کس دو بارش ندیده
در یکجای ∴ راست چون بانگش از دهن برخاست خلق را
موی بر بدن برخاست ∴ مرغ ایوان ز هول او بپرید مغز ما برد
حلق خود بدرید گفتم مصلحت آنست که زبان تعرض کوتاه کنی که مرا
کرامت این شخص ظاهر گشد گفت نیز مرا بر کیفیت آن واقف کن
تا منش تقرب نمایم و بر مطایبه که کردم استغفار کنم گفتم
بعلت آنکه شیخ اجل بارها بترک سماع فرموده است و موعظت

بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده است که طالع میمون و بخت
همایون بدین بقعه رهبری کرد و بدست این مطرب توبه کردم
که بقیت عمر گرد سماع و مخالطت نگردم

قطعه

آواز خوش از کام
دهان و لب شیرین گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد واز برده عشاق
خراسان عراقست از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد

حکایت

لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هرچه
در نظر ایشان ناپسند آمد از فعل آن احتراز کردم

قطعه

نگویند از بازیچه حرفی کزان پندی نگیرد صاحب هوش
اگر صد باب حکمت پیش نادان بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت

عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام خوردی
و تا سحر ختمی قران بکردی صاحب دلی بشنید و گفت نیم نان
بخوردی و بخفتی که ازین بسیار فاضلتر بودی

قطعه

اندرون از طعام خالی دار تا درو نور معرفت بینی تهی از حکمت
بعلت آن که پری از طعام تا بینی

حکایت

بخشایش الهی گم شده را
در مناهی چراغ توفیق فرا داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق در آمد

وبهمین قدم درویشان وصدق نفس ایشان زمام اخلاقش
بمحامد مبدل گشت دست هوا و هوس کوتاه کرد و زبان
طاعنان درحق او دراز گشته همچنان بر قاعدهٔ اول و زهد
وصلاحش نی معقول بعذر توبه توان رستن از عذاب خدای
ولیک می نتوان از زبان مردم رست طاقت جور زبانها نیاورد
وشکایت پیش پیر طریقت درمیان نهاد شیخ بگریست
وگفت شکر این نعمت چگونه گذاری که بهتر از آنی که می پندارندت
قطعه چند گوئی که بداندیش وحسود عیب جویان من مسکین اند
گه بخون ریختنم برخیزند گه به بدخواستنم بنشینند
نیک باشی وبدت گویند خلق به که بد باشی ونیکت بینند
لیک مرا بسین ظن حسن همگنان درحق من بکمالست ومن
در عین نقصان گر آنها که میگفتمی کردمی نکوسیرتی پارسا بودمی
در بسته بروی خود ز مردم تا عیب نگسترند ما را در بسته چه سود
عالم الغیب داناست نهان و آشکارا **حکایت** پیش ازیکی مشایخ
گله کردم که فلان درحق بفساد گواهی داداست گفت

تو بصلاحش خجل کن **قطعه** تو نیکو روش باش تا بدسگال
بنقص تو گفتن نیابد مجال چو آهنگ بربط بود مستقیم کی از دست
مطرب خورد گوشمال **حکایت** یکی را از مشایخ شام پرسیدند
که حقیقت تصوف چیست گفت ازین پیش طایفه بودند
پراکنده در جهان بصورت و بمعنی جمع و اکنون خلقی اند بظاهر
جمع و بدل پراکنده **قطعه** چو هر ساعت از تو بجائی رود دل
بتنهائی اندر صفائی نبینی ورت مال و جاهست و زرع و تجارت
چو دل با خدائیست خلوت نشینی **حکایت** یاد دارم که شبی در کار
وان همه شب رفته بودم و سحرگاه بر کنار بیشه خفته
شوریده که دران سفر همراه ما بود نعره بزد و راه بیابان پیش
گرفت و یکنفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش این
چه حالت بود گفت بلبلانرا دیدم که بنالش درآمده بودند
از درختان و کبکان از کوه و غوکان در آب و بهایم از
بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و
من بغفلت خفته **قطعه** دوش مرغی بصبح می نالید

عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش یکی از دوستان
مخلص را مگر آواز من رسید بگوش گفت باور نداشتم که
ترا بانگ مرغی چنین کند مدهوش گفتم این شرط آدمیت نیست
مرغ تسبیح خوان و من خاموش **حکایت** وقتی در سفر حجاز
جوانان صاحب دل همدم و همقدم من بودند وقتها
زمزمه کردندی و بیتی محققانه گفتندی عابدی در سبیل
منکر حال درویشان بود و بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم
بنخله بنی هلال کودکی سیاه از نواحی عرب بدر آمد و
آوازی برآورد که مرغ از هوا درآورد اشتر عابد را
دیدم که برقص درآمد و عابد را بینداخت و راه بیابان
گرفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا هیچ تفاوتی
نمیکند **نظم** دانی که چه گفت مرا بلبلی سحری تو چه آدمی کز
عشق بیخبری اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب گر عشق
نیست ترا کج طبع جانوری بذکرش هرچه بینی در خروشست
دلی داند درین معنی که گوشست نه بلبل بر گلش تسبیح خوانست

37

که هر خاری به تسبیحش زبانست **حکایت** یکی از ملوک را
مدت عمرش سپری شد و قایم مقام خود نداشت وصیت کرد
که بامداد نخستین کسی که از در شهر در آید تاج شاهی بر سر او نهید
و تفویض مملکت بدو کنید اتفاقا اول کسی که در آمد گدای بود
که همه عمر لقمه اندوخته و خرقه بر خرقه دوخته ارکان
دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجا آوردند و تاج
شاهی بر سر وی نهادند و بر تخت نشاندند و مدتی مملکت
راند تا بعضی از امرا دولت گردن از طاعت او بپیچانیدند
و ملوک دیار از هر طرف بمنازعت برخاستند و لشکر
آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی طرف
بلاد از قبض درویش بدر رفت درویش خسته خاطر
ازین واقعه همین بود تا یکی از دوستان قدیمش که
در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و او را
در چنان مرتبه دید گفت منت خدایرا عز و جل که بخت بلندت
یاوری کرد و اقبال رهبری تا گلت از خار و خارت از پا بر آمد

تا بدین پایه رسیدی که ان مع العسر یسرا **نظم** شکوفه گاه
شکفت و گاه خوشید درخت گاه برهنه است گاه پوشیده
بکار بسته میندیش و دل شکسته مدار که آب چشمهٔ حیوان درون
تاریکیست گفت ای یار تعزیتم کن چه جای تهنیت است آن
وقت که تو دیدی غم نانی داشتم الکنون غم اندوه جهانی
قطعه اگر دنیا نباشد دردمندیم وگر باشد بمهرش پای بندیم
بلائی زین جهان اشوب ترنیست که رنج خاطر است ار هست
ور نیست مطلب گر توانگری خواهی جز قناعت که دولتیست هنی
گر غنی زر بدامن افشاند تا نظر در صواب او نکنی کز بزرگان
شنیده ام بسیار صبر درویش به که بذل غنی اگر بریان کند
بهرام گوری نخون پای ملخ باشد ز موری **حکایت** یکی را دوستی بود
که عمل دیوان پادشاه میکرد مدتی شد که اتفاق دیدنش نیفتاد
کسی گفت فلان را دیرگه ندیدیم گفت من او را نمیخواهم که ببینیم
قضارا اتفاق از کسان او یکی حاضر بود گفت چه خطا کرده است
که ملولی از دیدن او گفت هیچ خطائی نیست اما اهل دیوان او وقتی

توان دید که معزول باشند و مرا راحت خویش در رنج او نمی باید
در بزرگی و دار و گیر عمل ز آشنایان فراغتی دارند روز درماندگی
و معزولی درد دل پیش دوستان آرند **حکایت** ابوهریره رضی الله
عنه هر روز بخدمت مصطفی صلی الله علیه و سلم آمدی گفت
یا اباهریره زرنی غبا تزدد حبا یعنی هر روز میا تا محبت زیادت شود
صاحب دلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده ایم که کسی اورا
دوست گرفت و عشق آورد از برای آنکه هر روز می توان دیدن
مگر بزمستان که محجوبست بدان محبوب **قطعه** بدیدار مردم شدن عیب نیست
ولیکن نه چندانکه گویند بس اگر خویشتن را ملامت کنی ملامت
نباید شنیدن ز کس **حکایت** از صحبت یاران دمشق مرا ملالتی پدید آمده
بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم
تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدیم در خندق طرابلس مرا با جهودان
بکار گل داشتند تا یکی از دوستان حلب که سابقهٔ معرفتی
میان ما بود گذر کرد بشناخت گفت این چه حالتست و چگونه گفتم
همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت که از خدای نبودم بدیگری پرداخت

قیاس کن به حالت بود دران ساعت که در طویلهٔ نامردم بباید ساخت

پای در زنجیر پیش دوستان به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت تباه من رحم آورد و به ده دینارم از قید فرنگ

خلاص داد و با خود در حلب برد و دختری داشت در عقد نکاح

من درآورد بکابین صد دینار مدتی برآمد دختری بدخوی و ستیزه

روی بود زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص داشت

چنانکه گفته اند قطعه زن بد در سرای مرد نکو هم درین عالمست

دوزخ او زنهار از قرین بد زنهار وقنا ربنا عذاب النار باری

زبان طعن دراز کردی همی گفت تو آن نیستی که پدر من ترا از قید

فرنگ به ده دینار بازخرید گفتم آری به ده دینارم بخرید و

بصد دینار بدست تو گرفتار کرد حکایت شنیدم گوسپندی را

بزرگی رهانید از دهان و دست گرگی شبانگه کارد بر حلقش بمالید

روان گوسپند از وی بنالید که از چنگال گرگم در ربودی

چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی حکایت یکی از بزرگان باد مخالف

در شکمش پیچیدن گرفت و طاقت حفظ آن نداشت بی اختیار

از وی صادر شد گفت ای دوستان مرا در آنچه کردم اختیاری
نبوده و بزه آن بر من ننوشتند و راحتی بوجود من حاصل شد
شما نیز بکرم معذور دارید **قطعه** شکم زندان باد است ای خردمند
ندارد هیچ عاقل باد در بند چو باد اندر شکم پیچد فرو هل
که باد اندر شکم بار است بر دل حریف ترش روی ناسازگار
چو خواهد شدن دست پیشش مدار **حکایت** یکی از پادشاهان عابدی را
پرسید که اوقات عزیز چگونه میگذرد گفت همه شب در مناجات
و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون
اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف او مهیا دارند تا
بار عیال از دل او برخیزد **قطعه** ای گرفتار پای بند عیال دیگر آسودگی
مبند خیال غم فرزند نان جامهٔ قوت باز دارد ز سیرت در ملکوت
همه روز اتفاق می سازم که بشب با خدای پردازم شب چو عقد نماز
می بندم چه خورد بامداد فرزندم **حکایت** یکی از متعبدان شام
در بیشه سالها عبادت کردی و برگ درختان خوردی پادشاه
آن طرف بحکم زیارت نزدیک او برفت و گفت اگر مصلحت بینی

در شهر اندر رائی تا ترا مقامی بسازم که فراغ عبادت ازین بیشتر میشود
و دیگران هم به برکات انفاس شما مستفید شوند و بر اعمال صالح
شما اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیامد و روی بر تافت
ارکان دولت گفتند با پاس خاطر ملک را مصلحت آنست که روزی چند
بشهر درائی و کیفیت مکان معلوم کنی اگر صفائی وقت عزیزانرا
کدورتی باشد اختیار باقی است عابد بشهر درآمد بستان سرای
خاص ملک بدو پرداختند مقامی دلگشائی روان آسای قطعه
گل سرخش چو عارض خوبان سنبلش همچو زلف محبوبان همچنان
از نهیب برد عجوز شیر ناخورده طفل دایه هنوز در حال ملک کنیزکی
خوبروی پیشش فرستاد بیت ازین مه پارهٔ عابد فریبی ملایک
صورتی طاوس زیبی که بعد از دیدنش صورت نبندد
وجود پارسایان را شکیبی وان الناس علیها حلبار علقت
بالشجر الاخضر نار همچنان در عقبش غلام بدیع الجمال لطیف
الاعتدال عسل دهان زنبور میان در اوصاف آن اغنه اند شعر
هلک الناس حوله عطشا و هو ساق یری و لا یسقی دیده از دیدنش نگشتی سیر

هجان

۴۰

همچنان که ذات مستقی عابد طعمهٔ لذیذ خوردن گرفت و کسوة
لطیف بوشیدن و از فواکه و مشموم حلاوت و تمتع یافتن و جمال
غلام و کنیزک نظر کردن و خرد مندان گفته اند زلف خوبان
زنجیرهای عقل است و دام مرغ زیرک بیت در سر کار تو کردم دل و دین
با همه دانش مرغ زیرک بتحقیق منم امروز تو دام فی الجمله دولت
مجموع بزوال آمد چنانکه گفته اند قطعه هر که هست از فقیه و پیر و مرید
و از زبان آوران پاک نفس جون بدنیا دون فرو آمد بعسل
در بماند پای مگس ملک باری دیدن او رغبت کرد عابد را دید
از هیئت نخستین گردیده و سرخ سفید گشته و فربه شده و بر بالش
دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر باد و حهٔ طاوس بر سر استاده
و بر سلامتی حالتش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا
ملک بانجام سخن گفت من این دو طایفه را در جهان دوست دارم
علما و زهاد را وزیر فیلسوف جهان دیده حاضر بود گفت
ای ملک شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه احسان کنی
گفت جگونه گفت علما را زر بده تا دیگر علم بخوانند و زاهد را

چیزی مده تا از کار باز نمانند **بیت** نه زاهد را درم باید نه دینار چو بستد
زاهدی دیگر بدست آر آنرا که بسیرت خوش و سرّیست با خدا بی نان
وقف لقمهٔ دریوزه زاهد است انگشت خوبروی بناگوش دلفریب
بیگوشوار خاتم فیروزه شاهد است **حکایت** یکی از علمای راسخ را پرسیدند
چه فرمایی در نان وقف گفت اگر از بهر جمعیت خاطر و فراغ عبادت
می ستانند حلالست و اگر از بهر مجموع نان می نشینند حرام
بیت نان از برای کنج عبادت گرفته اند صاحبدلان نه کنج
عبادت برای نان **حکایت** درویشی بمقامی رسید که صاحب آن بقعه
کریم النفس و خردمند بود و نیک محضر طایفهٔ اهل فضل
و بلاغت در صحبت او هر یک بذله و لطیفه چنانکه رسم ظریفان
باشد همی گفتند درویش راه بیابان گرفته و مانده شده بود
و چیزی نخورده یکی از میان بطریق انبساط گفت ترا هم سخنی بباید
گفتن درویش جواب داد که مرا چون دیگران فضل و بلاغت
نیست و چیزی نخوانده ام بیک بیت از من قناعت کنید همگنان
برغبت و ارادت گفتند بگو گفت **بیت** من گرسنه در برابرم سفرهٔ نان

همچون

همچنان عذر بنه در حمام زنان یاران بخندیدند و ظرافتش پسندیدند
و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن
که پرستارانم کوفته بریان می‌سازند درویش سر برآورد و گفت
بیت کوفته در سفرهٔ من گو مباش کوفته را نان تهی کوفته است
حکایت مریدی پیر را گفت که چکنم که از خلق بزحمت اندرم
از بسیاری که بزیارتم می‌آیند و اوقات مرا از تردد ایشان
تشویش میگذرد گفت هر چه درویشانند ایشانرا وامی بده
و هر چه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که گرد تو نگردند بیت
گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود کافر از بیم توقع برود تا در چین
حکایت پادشاهی مهمی پیش آمد و گفت اگر انجام کار من برآید
چندین درم بزاهدان بدهم چون حاجتش برآمد و تشویش
خاطرش برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد
یکی از بندگان خاص را کیسهٔ درم داد تا صرف کند گویند غلام
عاقل و هشیار بود همه روز بگردید شبانگه باز آمد درمها را
بوسه داد و پیش ملک نهاد و گفت زاهدانرا چندانکه طلب کردم

نیافتم ملک گفت ای غلام این چه سخن است آنچه من دانم در شهر چهار
صد زاهد است گفت ای خداوند آنکه زاهد است نمی ستاند
و آنکه می ستاند زاهد نیست ملک بخندید و گفت خند آنکه مرا
در حق خدا شناسان ارادتست و اقرار مرین شوخ دیده را
عداوت و انکار بیت زاهد که درم بگرفت و دینار زاهد تر از
وی یکی بدست آر حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان دلاویز
متکلمان در من اثر نمیکند بعلت آنکه نمی بینم ایشان را کردار موافق
گفتار بیت ترک دنیا بمردم آموزند خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس هرچه گوید نگیرد اندر کس عالم
آنکس بود که بد نکند نه بگوید بخلق و خود نکند اتامرون الناس بالبر
و تنسون انفسکم بیت عالمی که کامرانی و تن پروری کند او خویشتن
گم است کرا رهبری کند پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل
نشاید روی از تربیت ناصحان بر تافتن و راه بطالت
گرفتن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم
از فوائد علم محروم ماندن مثل همچون نابینائی که شبی در وحل

افتاده بود و میگفت ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید

زنی فاجره بشنید و گفت تو که چراغ نبینی بچراغ چه بینی

همچنین مجلس واعظ چون کلبهٔ عطاریست آنجا تا نقدی ندهی

بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری **قطعه**

گفت عالم بگوش جان بشنو ور نماند بگفتنش کردار باطل آنکه

مدعی گوید خفته را خفته کی کند بیدار مرد باید که گیرد اندر گوش

ور نبشتست پند بر دیوار **نظم** صاحب دلی بمدرسه آمد ز خانقاه

بشکست عهد صحبت اهل طریق را گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود

تا اختیار کردی از آن این فریق را گفت آن گلیم خویش برون

می برد ز موج وین سعی میکند که بگیرد غریق را **حکایت**

یکی بر سر راهی مست خفته بود زمام اختیار از دست رفته عابدی

بر سر او گذر کرد و در حالت مستقبح او نظر کرد جوان سر برآورد

و گفت واذا مروا باللغو مروا کراما **شعر** اذا رایت لئیما کن

ساتراً حلیما یا من قبح قلبی لم لا تمر کریما **قطعه** متاب ای پارسا

روی از گنهکار به بخشایندگی در وی نظر کن اگر من ناجوانمردم

بکردار تو بر من چون جوان مردان نظر کن **حکایت** طایفهٔ رندان
بخلاف درویشی در آمدند و سخنان ناسزا گفتند
و بزدند و برنجانیدند شکایت پیش پیر طریقت برد
که چنین حالتی بر من رفت پیر گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان
جامهٔ رضاست و هر که درین کسوت تحمل بی مرادی نکند
مدعیست و خرقه بروی حرامست **نظم** دریای فراوان
نشود تیره بسنگ عارف که برنجد تنک آبست هنوز گر گزندت
رسد تحمل کن که بعفو از گناه پاک شوی ای برادر چو عاقبت
خاکست خاک شو پیش از آنکه خاک شوی **حکایت منظوم** این حکایت
شنو که در بغداد رایت و پرده را خلاف افتاد رایت از گرد
راه و رنج رکاب گفت با پرده از طریق عتاب من و تو هر دو
خواجه تاشانیم بندهٔ بارگاه سلطانیم من ز خدمت دمی نیا
سودم گاه و بیگاه در سفر بودم تو نه رنج آزموده نه حصار
نه بیابان کوه دشت و غبار قدم من بسعی پیشتر است پس چرا
راحت تو بیشتر است تو که با بندگان مه رویی

43

۴
نه چو قوی ترا بیمان دارد

باکنیزان یاسمن بوی من فتادم بدست شاگردان بسفر بای
بند سرکردان کفت من سر بر آستان دارم هر که بیهوده کردن
افرازد خویشتن را بکردن اندازد حکایت یکی از صاحب دلان
زور آزمائی را دید بهم برآمده و در خشم شده و کف از دماغ
برآورده کفت این را چه حالست کسی کفت فلان دشنام
داده است کفت این فرومایه هزار من سنک بر میدارد
و طاقت یک سخن نمی آرد قطعه لاف سرپنجکی و دعوی مردی بگذار
عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی کرت از دست
برآید دهنی شیرین کن مردی آن نیست که مشتی بزنی بر
دهنی بیت اگر خود بردرد پیشانی پیل نه مرد است آنکه در وی مردمی
نیست بنی آدم سرشت از خاک دارد اگر خاکی نباشد آدمی نیست
حکایت بزرکی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا کفت کمینه
آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خود مقدم دارد و حکما کفته اند برادر
که در بند خویش است نه برادر و نه خویش است قطعه همره اگر شتاب
کند همره تو نیست دل در کسی مبند که دلبسته تو نیست بیت

جون نبود خویش را دیانت وتقوی قطع رحم بهتر از
مودت قربی یاد دارم که یکی از مدعی درین بیت بر قول من
اعتراض کرد وگفت حق جل وعلا در کتاب مجید از قطع رحم
نهی کرده است وبمودت ذوی القربی فرموده واین
جه تو گفتی که مناقض قرآنست گفتم غلط کردی موافق قرآنست
وَاِنْ جَاهَدَاكَ عَلَى اَنْ تُشْرِكَ بِي مَا لَيْسَ لَكَ بِهِ عِلْمٌ
فَلَا تُطِعْهُمَا **بیت** هزار خویش که بیگانه از خدا باشد فدای یک تن
بیگانه کاشنا باشد **قطعه** پیرمردی لطیف در بغداد
دخترک را بکفش دوزی داد مردکه سنگ دل جنان بگزید
لب دختر که خون ازو بچکید بامدادان پدر جنان دیدش
پیش داماد رفت پرسیدش که ای فرومایه این جه دندانست
جند خایی لبش نه انبانست بمزاحت نگفتم این گفتار
هزل بگذار وجد ازو بردار خوی بد در طبیعتی که نشست نرود
جز بوقت مرگ از دست **حکایت** فقیهی دختری داشت بغایت
زشت روی بجای زنان رسیده با وجود جهاز ونعمت کسی

بمناکحت او رغبت نمیکرد زشت باشد دقیقی و دیبا که بود
بر عروس نازیبا فی الجمله بحکم ضرورت عقد نکاحش
با ضریری ببستند آورده اند که در ان تاریخ حکیمی از سراندیب
آمده بود که دیدهٔ نابینا را روشن کردی فقیه را گفتند
چرا داماد را علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و با دخترم نسازد
مصراع شوی زن زشت روی نابینا به حکایت آورده اند پادشاهی
بچشم حقارت در طایفهٔ درویشان نظر میکرد یکی از آن میان
فراست بجا آورده و گفت ای ملک ما در دنیا بجیش از تو
کمتریم و بعیش از تو خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت بهتر ان شاء الله
تعالی قطعه اگر کشورگشائی کامرانست وگر درویش حاجتمند
نانست در ان ساعت که خواهد این وآن مرد نخواهند از جهان بیش
از کفن برد چو رخت از مملکت بربست خواهی گدائی بهترست
از پادشاهی ظاهر درویشان جامهٔ ژنده است و موی سترده
و حقیقت دل زنده است و نفس مرده قطعه نه آنکه بر در دعوی نشیند از
خلقی اگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد اگر ز کوه فرو غلطد

آسیاسنگی نه عارفیست که از راه سنگ برخیزد :: طریق درویشان
ذکرست و شکر و خلوت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید
و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتهای موصوفست درویش
است اگر در قباست اما اگر هرزه گویی و بی نمازی و هوا
پرستی و هوس بازی که روزهای شب آرد در بند شهوت
و شبها بروز آرد در خواب غفلت و بخورد هرچه در میان آید
و بگوید هرچه در زبان آید رند است اگرچه در عباست قطعه

ای درونت برهنه از تقوی :: کز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ در بگذار :: تو که در خانه بوریا داری

حکایت منظوم دیدم گل تازه چند دسته :: بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم که بود گیاه ناچیز :: تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش :: صحبت نکند کرم فراموش
جمال و رنگ و بویم :: آخر نه گیاه باغ اویم :: من بندهٔ حضرت کریمم
پرورده نعمت قدیمم
با آنک بضاعتی ندارم :: سرمایهٔ طاعتی ندارم :: گر بی هنرم وگر هنرمند
لطفست امید از خداوند :: او چارهٔ کار بنده داند :: چون هیچ

وسیلتی نماند رسمست مالکان تحریر آزاد کنند بنده پیر
ای بار خدای گیتی آرای بر بنده پیر خود ببخشای سعدی
ره کعبه رضا گیر ای مرد خدا ره خدا گیر بدبخت کسی که سر بتابد
زین در که دری دگر نیابد **حکایت** از حکیمی پرسیدند که از سخاوت
و شجاعت کدام بهتر است گفت آنکس را که سخاوت است بشجاعت
حاجت نیست نوشتست بر گور بهرام گور که دست کرم به ز بازوی
زور نماند حاتم طائی ولیک تا ابد بماند نام بلندش در این
جهان مشهور زکوة مال بدر کن که فضله رز را چو باغبان بزند بیشتر
دهد انگور باب سوم در فضیلت قناعت **حکایت** خواهنده مغربی در
صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را
انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان برخاستی
قطعه ای قناعت توانگرم گردان که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمانست هر کرا صبر نیست حکمت نیست
حکایت دو امیرزاده بودند در مصر یکی علم آموخت و دیگری
گنج اندوخت این یکی علامه عصر شد و آن دگر عزیز مصر گشت پس این

تو نکه بچشم حقارت در فقیه نظر کردی وکفتی من بسلطنت

رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندی کفت ای برادر شکر

باری تعالی بر من اولیست که میراث پیغامبران یافتم

یعنی علم و تو میراث فرعون و هامان یافتی یعنی ملک مصر بیت

من آن مورم که در پایم بمالند ، نه زنبورم که از نیشم بنالند ،

کجا خود شکر این نعمت کذارم ، که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت

و خرقه میدوخت و تسلی خاطر خود را این بیت میکرد

بنان خشک قناعت کنیم جامهٔ دلق که بار محنت خود به که بار منت

خلق کسی کفتش چه نشسته که فلان شخص درین شهر طبعی کریم

و کرمی عمیم دارد میان بخدمت آزادکان بسته و بر در دلها

نشسته اکر بصورت حال تو مطلع کردد پاس خاطر عزیزان را

منت دارد و غنیمت شمارد کفتا خموش که در پستی مردن به

که حاجت پیش کسی بردن چنانکه کفته اند قطعه هم رقعه دوختن

به الزام کنج و صبر ، کز بهر جامه رقعه بر خواجکان نوشت ،

حقا

حقا که با عقوبت دوزخ برابر است ٭ رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم فرستاد سالی چند در دیار عرب بود کسی تجربه پیش او نیاورد و معالجت ازوی درنخواست پیش پیغامبر علیه السلام آمد و شکایت کرد که مرا برای معالجت اصحاب فرستاده اند و کسی درین مدت التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است بجا آرم رسول صلی الله علیه و سلم فرمود این طایفه را طریقی است که تا اشتها غالب نشود چیزی نخورند و هنوز اشتها باقی باشد که دست از طعام بدارند حکیم گفت موجب تندرستی اینست پس زمین خدمت ببوسید و برفت

قطعه سخن آنگه کند حکیم آغاز ٭ یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید ٭ یا ز ناخوردنش بجان آید ٭ لا جرم
حکمتش بود گفتار ٭ خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت در سیرت اردشیر بابم مرکب مکان بکنام مرد راست آمده است که حکیم عرب را از سم ساده دلی پرسید که روزی چه مایه طعام باید خورد

گفت صد درم سنگ کفایت کند گفت این قدر چه قوت دهد

گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک فانت حامله و گفته

این قدر ترا بر پای دارد و هرچه برین زیادت کنی تو حمال آنی

بیت خوردن برای زیستن و ذکر کردن است تو معتقد

که زیستن از بهر خوردن است حکایت دو درویش خراسانی

ملازم صحبت یکدیگر بودندی و سیاحت کردندی یکی ضعیف بود

که هر شب افطار کردی و آن دیگری قوی که روزی سه بار خوردی

قضا در شهر بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند و هر دو را بند کردند

که بگل بر آوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بیگناه اند در گشادند

قوی را دیدند مرده و ضعیف جان سلامت برده درین عجب

ماندند حکیمی گفت اگر خلاف این بودی عجب بودی آن یکی

بسیار خورده بود طاقت بینوائی نداشت هلاک شد و آن دیگر

خویشتن دار بود بر عادت خویش صبر کرد و بسلامت ماند

قطعه چو کم خوردن طبیعت شد کسی را چو سختی پیشش آید سهل گیرد

وگر تن پرور است اندر فراخی چو تنگی بیند از سختی بمیرد حکایت

یکی از حکما پسر را نهی کردی از خوردن بسیار که سیری مردرا
رنجوری دارد گفت ای پدر گرسنگی مردم را بکشد نشنیده که
ظریفان گفته اند که بسیری مردن به که بگرسنگی زیستن گفت
اندازه نکهدار قوله تعالی کلوا واشربوا ولا تسرفوا انه لا یحب
المسرفین **قطعه** نه چندان بخور کز دهانت برآید، نه چندانکه از ضعف
جانت برآید، مکن گر مردمی بسیار خواری، که سگ را میکشد بسیار
خواری **بیت** با آنکه در وجود طعامست عیش نفس، رنج آورد طعام
که بیش از قدر بود، گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند،
ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود **حکایت** رنجوری را گفتند
دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم هیچ نخواهد **بیت** معده چو کج گشت
شکم درد خواست سود ندارد همه اسباب راست **حکایت**
بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود و هر روز مطالبت
کردی و سخنان با خشونت گفتی اصحاب از تعنت او خسته خاطر
همی بودند و جز از تحمل چاره نبود صاحب دلی در میان گفت
نفس را وعده دادن بطعام آسانترست که بقال را بدرم

قطعه

ترک احسان خواجه اولیتر کاحتمال جفای بوابان بتمنای گوشت
مردن به که تقاضای زشت قصابان **حکایت** جوان مردی را در
جنک تاتار جراحتی هول ناک رسیده بود کسی کفت فلان
بازرکان نوشدارو دارد اکر خواهی شاید که قدری بدهد کویند
که بازرکان به بخل معروف بود **بیت** کر بجای نانش اندر سفره
بودی آفتاب ؛ کس ندیدی تا قیامت روز روشن در جهان
جوان مرد کفت اکر نوشدارو خواهم دهد یا نه دهد اکر دهد
منفعت کند یا نکند باری خواستن ازو زهر کشنده است **بیت**
هرچه از دونان بمنت خواستی ؛ در تن افزودی و از جان کاستی
و حکما کفته اند آب حیاة اکر فروشند بآبروی نباید خرید که
مردن بعلت به از زندکانی بذلت **بیت** اکر حنظل خوری
از دست خوشخوی ؛ به از شیرینی از دست ترش روی **حکایت**
یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک با یکی از
بزرکان که حسن ظنی بلیغ در حق او داشت بکفت روی
از توقع او درهم کشید و تعرض سوال از اهل ادب در نظرش

نا پسندیده آمد **قطعه** ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز
مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی بحاجتی که روی تازه روی
تازه روی خندان رو فرو نبندد کار گشاده پیشانی
آورده اند که در وظیفه او اندکی زیاده کردند و بسیاری از
ارادت او کم عالم پس از چند مدت چون ارادت معهوده
بر قرار ندید گفت **شعر** بئس المطاعم حین الذل تکسبها القدر
منصوب و القدر مخفوض **بیت** نانم افزود و آبرویم کاست بی نوایی
به از مذلت خواست **حکایت** درویشی را ضرورتی پیش آمد
یکی گفت فلان نعمتی بی قیاس دارد اگر بر حاجت تو واقف
گردد در قضای آن توقف روا ندارد گفت من ندانم گفت
منت رهبری کنم دستش گرفت و بمنزل آن کس آورد درویش
یکی دید لب فروهشته و ابرو درهم کشیده و تند نشسته سخن
نگفت و باز گشت پرسیدندش که چه کردی گفت عطاء او بلقاء
او بخشیدم **قطعه** مبر حاجت بنزدیک ترش روی که از خوی
بدش فرسوده گردی اگر گویی غم دل با کسی گوی که از رویش

بغداد آشوب درگرفتی **حکایت** خشک سالی در اسکندریه افتاد چنانکه
عنان طاقت خلق از دست رفته بود و درها آسمان بر زمین
بسته و فریاد اهل زمین با آسمان پیوسته **قطعه** نماند جانور
از وحش و طیر و ماهی و مور که بر فلک نشد از بی نوائی افغانش عجب که
دود دل خلق جمع می نشود که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش در
چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادب
است خاصه در حضرت بزرگان و بطریق سهو از و درگذشتن
هم ~~در خاطر نمی شنید~~ بدین دو بیت اختصار کنیم اندکی دلیل بسیار است
و دانه نمونهٔ خرواری **قطعه** تتری گر کشد مخنثان را تتری را
دیگر نباید کشت چند باشد چو جسر بغداد ش آب در زیر و آدمی بر پشت
چنین شخصی که یک طرف از وصف او شنیدی در ان سال نعمتی
بیکران داشت دست تنگان را سیم و زر میداد و مسافران را
سفره نهاد گروهی درویشان از جور فاقه بجان آمده بودند
آهنگ دعوت او کردند و مشورت بمن آوردند سر از موافقت
بپیچیدم و گفتم **نظم** نخورد شیر نیم خورده سگ ور بسختی بمیرد اندر

غار

معترض بر عجز گوینده حمل کنند ۷

نمار ، تن به بیچارگی و گرسنگی ، بنه و دست پیش سفله مدار ، گر فریدون
شود بنعمت و جاه ، بی هنر را بهیچکس مشمار حکایت حاتم طائی را گفتند
از خود بزرگ همت تر دیدی یا شنیدی گفت بلی روزی
چهل شتر قربان کرده بودم و امرای عرب را مهمانی میکردم آخر
روز بعزم گشتی با دو سه از خاصان عرب بگوشهٔ بیرون رفتم
خارکنی را دیدم که پشتهٔ خار فراهم آورده گفتم چرا بمهمانی
حاتم نشوی که خلق بر سماط وی گرد آمده اند گفت بیت هر که نان
از عمل خویش خورد ، منت حاتم طائی نبرد ، من او را بهمت و
جوانمردی از خود برتر دیدم حکایت موسی علیه السلام درویشی را
دید از برهنگی درهم شده و بغایت مقبوضه و فرو مانده
گفت ای موسی دعای کن تا حق جل و علی مرا کفاف دهد موسی علیه السلام
دعای کرد تا حق تعالی او را دستگاهی داد بس چند روز که
از مناجات باز آمد گفت این چه حالتست گفتند خمر خورده است
و خصومت کرده و کسی را کشته اکنون بقصاص می برند تا باز
کشتند سبحان الله بیت عاجز باشد چو دست قدرت یابد

گربه مسکین اگر پر داشتی
تخم گنجشک از جهان برداشتی

برخیزد و دست عاجزان برتابد؛ موسی بحکمت جهان آفرین
اقرار کرد و بر تجاسر خویش استغفار نمود و عذر خواست
حضرت خالق را از گناه **بیت** سفله چو جاه آمد و سیم و زرش
سیلی خواهد بضرورت سرش؛ آن نشنیدی که حکیم چه گفت
مور همان به که نروید پرش؛ پدر را عسل بسیار است ولیکن
پسر گرمی دار است **بیت** آنکس که توانگرت نمی گرداند او مصلحت تو
از تو به میداند **حکایت** اعرابی را دیدم در بیابان راه گم
کرده بودم و از زاد معنی با من چیزی نمانده بود و دل بر هلاک
نهاده ناگاه کیسه یافتم پر مروارید هرگز آن ذوق و شادی
فراموش نکنم که پنداشتم که گندم بریانست و باز آن تلخی
که معلوم کردم که مرواریدست؛ در بیابان خشک و ریگ روان
تشنه را در دهان چه در چه صدف؛ مرد بی توشه کرفتاد
از پای بر کمربند او چه در چه خزف **حکایت** همچنین در راه دیگر
مسافری گم شده بود و قوت و قوتش باخر آمده بود و درمی
چند در میان داشت بسی بگردید و راه بجائی نبرد و عاقبت

در حلقه جوهریان بصره که حکایت همی کرد وقتی

آن زر را پیش روی نهاد و روی بر خاک جان بداد جماعتی
کاروانی بعد از چند روز آنجا رسیدند درمها پیش رویش
نهاده و بر انگشت بخاک نوشت **قطعه** در همه زر جعفری دارد
مرد بی توشه بر نگیرد کام، در بیابان فقیر سوخته را، شلغم پخته به
که نقره خام **حکایت** هرگز از دور زمانه ننالیدم و روی از گردش
آسمان درهم نکشیدم مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوش
خریدن نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگ شخصی
را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت خدای تعالی بجای آوردم
و بر بی کفشی صبر کردم **قطعه** مرغ بریان بچشم مردم سیر
کمتر از برگ تره بر خوان است، وانکه را دستگاه و قدرت نیست
شلغم پخته مرغ بریان است **حکایت** یکی از ملوکان در زمستان
با تنی چند از خاصان بشکار رفته بود و از عمارت دور
افتاده شب در خانه محقر دهقانی آمد از دور جی نمود ملک
گفت شب آنجا رویم تا از صولت برد ایمن گردیم وزیرش
گفت دون قدر سلطان باشد در خانه رکیک چنین دهقانی

اینجا نمودن هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم دهقانرا
خبر شد ما حضری بر گرفت و پیش آورد و زمین خدمت
ببوسید قدر بلند سلطان هیچ کم نشود بویران سرای
دهقان قدم رنجه فرمودن ولیکن نخواستن که قدر
این دهقان فقیر بلند شود ازانجا رفتند و شب انگاه بمنزلگاه
او نقل کردند بامدادان خلعت و نعمت دادش و روان
گشتند شنیدم که قدمی چند در رکاب ملک میرفت و میگفت
قطعه ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم؛ از التفات
بمهمان سرای دهقانی؛ کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید؛
که سایه بر سرش افکند چو تو سلطانی حکایت گدایرا حکایت
کنند که نعمت وافر اندوخته بود یکی از پادشاهان احتیجی
پیش آمد او را طلب کرد و گفت چنین می نمایند که نعمت بیکران داری
برخی از آن دستگیری کنی که مهمی دارم گفت ای خداوند روی
زمین لایق قدر بزرگوار هم چون تو پادشاهی نباشد
دست همت بر مال چون من گدائی که جو جو بگدائی فراهم آورده ایم

ورازکی گفت غم نیست که بکافر میدهیم الخبیثات للخبیثین
صدق الله العظیم **بیت** گر آب چاه نصرانی نه پاکست
جهود مرده می‌شوییم چه باکست شنیدم که سر از فرمان ملک
باز زده و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن ملک
فرمود تا انچه مضمون بود از وی بزجر و توبیخ بستدند **نظم**
بلطافت چو بر نیاید کار سر ببی حرمتی کشد ناچار هرکه بر خویشتن
نبخشاید گر نبخشد کسی برو شاید **حکایت** بازرگانی را شنیدم
که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده خدمتگار شبی در جزیره
کیش مرا بحجره خویش برد همه شب نیارامید از سخنهای پریشان
گفتن که فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستانست
و این قباله فلان زمین است و فلان بفلان و فلان چیز را
فلانکس ضامن است گاه گفت که خاطر اسکندریه دارم که هوای خوش است
سعدیا سفر دیگر در پیش است اگر آن کرده شود بقیه عمر بگوشه
بنشینم و ترک سفر کنم گفتم آن کدام است گفت گوگرد فارسی
بچین خواهم برد که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از انجا کاسه

باز گوید که

جینی بروم و دیبای رومی بهند و پولاد هندی بحلب و آبگینه
حلبی بیمن و برد یمانی بشیراز و از آن ترک تجارت کنم
و بدکانی بنشینم چند انکه ازین مالیخولیا فرو گفت که بیش طاقت
گفتنش نماند گفت اسعدیا تو هم سخنی گوی گفتم **قطعه** آن شنیدستی
که در صحرای غور بار سالاری بیفتاد از ستور گفت چشم تنگ
دنیادار را یا قناعت پر کند یا خاک گور **حکایت** مالداری را شنیدم
که [بخل] چنان طبعش معروف بود که حاتم طائی بکرم ظاهر حالش
بنعمت آراسته و خست نفس جبلی در وی همچنان متمکن تا بجائی
که نانی از دست ندادی و گربه ابوهریره را بلقمه ننواختی و سگ
اصحاف کهف را استخوان نینداختی فی الجمله خانه او را کس ندیدی
در گشاده و سفره اش سرگشاده **بیت** درویش بجز بوی طعامش
نشنیدی مرغ از پی نان خوردن او دانه نچیدی شنیدم که راه
[در] دریای مغرب گرفته بود و بخیال فرعونی روی بمصر نهاده
حتی اذا ادرکه الغرق بادی مخالف برآمد و بکشتی زد **نظم**
دست تضرع چه سود بنده محتاج را وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل

از زر و سیم راحتی برسان خویشتن هم تمتعی برگیر زانکه این
خانه از تو خواهد ماند خشتی از سیم خشتی از زر گیر آورده اند که در
مصر اقارب بسیار داشت از بقیت مال او توانگر شدند و
جامهای کهنه بمرگ او بدریدند و خز و دیبا بریدند هم دران
هفته دیدم یکی از ایشان بر بادپایی میروان و غلامی از پی دوان
بواسطهٔ معرفتی که در میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم **نظم**
بخور ای نیک سیرت سره مرد کان نگون بخت گرد کرد و نخورد
وه که گر مرده باز گردیدی بمیان قبیله و پیوند رد میراث سخت
تر بودی وارثان را بمرگ خویشاوند **حکایت** صیادی ضعیف را
شنیدم که ماهی قوی در دام افتاد طاقت ضبط آن نداشت
ماهی غالب گشت و دام از کفش در ربود و برفت **قطعه** شد غلامی که آب جوی آرد
آب جوی آمد و غلام ببرد دام هر بار ماهی آوردی ماهی این بار
رفت دام ببرد دیگر صیادان ملامتش کردند و دریغ خوردند
که چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستی نگاه داشتن گفت ای برادران
عزیز چه توان کرد چون ماهی را همچنان روزی مانده بود و مارا

روزی بنبود صیاد بی‌روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل
بر خشکی نمیرد **بیت** صیاد نه هر بار شغالی ببرد افتد که یکی روز پلنگش
بدرد **حکایت** آورده اند که دست و پای بریده هزار پایی بکشت
صاحبدلی برو گذر کرد و گفت سبحان الله هزار پای که داشت
چو اجلش فرا رسید از بی دست و پای نتوانست گریخت راست
گفتند **قطعه** چو آید ز پس دشمن جان ستان ببندد اجل پای
مردی روان در آن دم که دشمن بپای رسید کمانی کیانی نشاید
کشید **حکایت** ابلهی را دیدم سمین خلعتی ثمین در بر و مرکب تازی در
زیر و قصبی مصری بر سر قد لشابه بالوری حمار عجل جسدا له خوار
یک خلعت زیبا به از هزار خلعت دیبا شخصی گفت سعدیا چگونه
همی بینی این دیبا معلم بدین حیوان لا یعلم گفتم خطی زشت است
که باب زر نوشته اند و اما بدین لفظ آدمی را نشاید خواند یا دمی
نتوان گفت ماند این حیوان مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب ملک هستی او که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش
شریفی اگر متضاعف شود خیال مبند که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد

در آستانه سیمین بمیخ زر نبندند گمان مبر یهودی تشریف خواهد شد

حکایت دزدی گدائی را گفت شرم نداری که دست

از برای جوی سیم پیش هر لئیم دست دراز میکنی گفت

بیت دست دراز از پی یک حبه سیم ٭ به که ببرند بدانگی و نیم

حکایت مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بجان

آمده بود و حلق فراخ از دست تنگ او بجان رسید مشورت

پیش پدر آورد و گفت اجازت میخواهم عزیمت سازم و سفری

کنم مگر بقوت بازو دامن کامی بکف آرم که بزرگان گفته اند

بیت فضل و هنر ضایع است تا ننمایند ٭ عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدرش گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در

دامن سلامت کش که بزرگان گفته اند دولت نه بکوشیدن

است و صبر و سپاس نمودن نظم کس نتواند گرفت دامن

دولت بزور ٭ کوشش بی فایده و وسمه بر ابروی کور ٭ گر هر

سر موئیت دو صد هنر باشد ٭ هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

چه کند زورمند وارونه بخت ٭ بازوی بخت به که بازوی سخت

(margin:) است و چاره کم جوشیدن است

وارد

بسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر و جر منافع
و دیدن عجائب و شنیدن غرائب و تفرج بلدان و مجاورت
خلدان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکنت و معرفت یاران
و تجربت روزگار چنانکه سالکان در معنی گفته اند قطعه تا بدوکان
خانه در گروی٬ هرگز ای خام آدمی نشوی٬ برو اندر جهان تفرج
کن٬ پیشتر زانکه از جهان بروی٬ پدر گفت منافع سفر همچنین است
که گفتی بی شمار است ولیکن مسلم پنج طایفه را است اول بازرگانی
که با وجود مال و نعمت و مکنت غلامان و کنیزکان دل آویز و
شاگردان چابک دارد هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم
بتفرج گاهی از ناز و نعیم دنیا متمتع شوند قطعه منعم بکوه و دشت
و بیابان غریب نیست٬ هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت
وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس٬ در زاد بوم خویش
غریبست و ناشناخت دوم عالمی که منطق شیرین و قوت
فصاحت و مایه بلاغت هر جا که رود بخدمتش قیام نمایند
و عزت دارند و اکرامش کنند که بزرگان گفته اند وجود

مردم دانا

مردم دانا بمثال زر طلا است هرجا که رود قدر و قیمتش دانند
بیت بزرگزادهٔ نادان بشهروا ماند که در دیار غربتش بهیچ
نستانند سیوم خوب روی که درون صاحب دلان بمخالطت
وی میل کند که بزرگان گفته اند اندکی جمال بهتر است
از بسیاری مال که روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید
درهای بسته لاجرم که رود صحبت او را غنیمت شمارند و خدمتش
منتش را منت دارند قطعه شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بیند
ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش پر طاوس در اوراق
مصاحف دیدم گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش گفت
خاموش هر آنکس که جمالی دارد هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش
چون در پسر موافقت دلبری بود اندیشه نیست گر پدر از وی
بری بود گوهرست گو صدفش در میان مباش در یتیم
را همه کس مشتری بود چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی
آب را از جریان باز دارد و مرغ از طیران تا بوسیلت
این فضیلت دل همگنان صید کند و ارباب معنی بخدمت او

رغبت نمایند و میل کنند **قطعه** چه خوش باشد آواز نرم حزین
بگوش حریفان مست صبوح به از روی زیباست آواز خوش
که آن حظ نفس است وین قوت روح پنجم کمینه پیشه وری که
بسعی بازوی کفافی حاصل کند تا آب روی از بهر نان ریخته
نشود **قطعه** چو بغریبی رود از شهر خویش بمحنت سختی نبرد پینه دوز
ور بخرابی فتد از مملکت گرسنه خسبد ملک نیم روز چنین
صفتها که بیان کردم در سفر موجب جمعیت خاطر است و داعیه
طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان
برود و دیگر کس نام و نشان دیگر باره نشنود **بیت** هر آنکه گردش گیتی
بکین او برخاست بغیر مصلحتش رهبری کند ایام کبوتری که
دگر آشیان نخواهد دید قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام
پدر گفت قناعت کردن و نشستن واجب ترست پسر گفت
ای پدر قول حکما را چگونه کار نبندم و مخالفت کنم که گفته اند
رزق اگرچه مقسوم است باسباب حصول آن تعلق شرطست
و بلا اگرچه مقدر است از ابواب دخول آن احتراز واجب

حاصل صح

قطعه

رزق اگر چه بیگمان برسد شرط عقلست جستن از درها ور چه کس
بی اجل نخواهد مرد تو مرو در دهان اژدرها پس مصلحت آنست که سفر
کنم کزین بیش طاقت بی نوائی ندارم درین صفت که منم با پیل
دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه در افکنم   چون مرد بر فتاد ز جای
مقام خویش دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست   شب هر
توانگری بسرائی همی روند درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست
این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان گشت
و با خود میگفت **بیت** هر انکس که بختش نباشد بکام بجای رود
کس نداند نام همچنین تا برسید بکنار آبی که از صلابتش سنگ
همی خورد و هیبتش بفرسنگ میرفت و خروش او جوش
بمردم می افکند سهمگین آبی که مرغ آبی در ان ایمن نبود کمترین
موج آسیا سنگ از کنارش در ربود گروهی را دید هر یک بقراضه
در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوانرا دست عطا بسته بود
و زبان بثنا برگشاد چندانکه زاری کرد یاری نکردند ملاح بی مروت
روی از وی بگردانید گفت **بیت** زر نداری نتوان رفت

بروز از دریا زور ده مرده چه باشد زر یکمرد بیار جوان از طعنهٔ
ملاح دل بهم برآمده خواست تا ازو انتقام کشد کشتی رفته بود
آواز داد و گفت اگر بدین جامه که پوشیده‌ام قناعت کنی دریغ نیست
ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید بیت بدوزد شره دیدهٔ هوشمند
در آرد طمع مرغ و ماهی به بند چندانک ریش و گریبانش بدست
آورد جوان بخود در کشید و بی محابا فرو کوفت یارش از کشتی
بدر آمد تا پشتی کند درشتی دید پشت بگردانید که جز این چاره
نداشتند که با او مصالحت کنند و باجرت کشتی مسامحت نمایند
بدین حیله قطعه چو پرخاش بینی تحمل بیار که سهلی ببندد در کارزار
بشیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که پیل بموئی کشی لطافت کن
آنجاکه بینی ستیز نبرد قز نرم را تیغ تیز بعد از زمانی در پایش
فتادند و بوسه چند بنفاق بر سر و روی یکدگر کردند و بکشتی
در آوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی از عمارت
یونان که در آب ایستاده بود ملاح گفت کشتی را خللی است
هر آنکه از شما زورمندتر دلاورتر است بدین ستون رود و خطام

کشتی بگیرد تا عمارت کنم جوان از غرور زورآوری که در سر داشت
از خصم دل آزرده نیندیشید و قول حکما است که گفته اند
هر کرا رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن هزار نیکی و راحت
برسانی از باداش نخستین ایمن مباش که پیکان از جراحت
بدر آید و آزار بماند نظم چه خوش گفت یکتاش با خیلتاش
چو دشمن خراشیدی ایمن مباش مشو ایمن چو تنگ دل
کردی چون ز دستت دلی بتنگ آید سنگ بر باره حصار مزن
که بود کز حصار سنگ آید چندانک مقود کشتی بساعد در پیچید و بر
بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش بگسلانید و کشتی براند
بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت دید و صبر نمود روز چهارم
خوابش در ربود و در آب افتاد و چون عمرش مانده بود
بادی شرطه برآمد و او را بکناری انداخت نیم جان افتان
و خیزان بیرون رفت از حیاتش رمقی مانده برگ درختان
و بیخ گیاهان برآوردن گرفت تا اندکی قوت گرفت باره
برفت تشنه و گرسنه قضارا برسید بر سر چاهی کاروانی دید

فرود آمده و خلایق بر سر چاه هر یکی به پشیزی می آشامیدند
جوان هر چند زاری نمود فایده نداد درشتی کرد دو یک
دو یی را زد مغلوب کردند و او را سخت فرو کوفتند چنانچه مجروح
شد چاره و تدبیر رستنش نبود تحمل کرد **قطعه** پشه چو پر شد بزند پیل را
با همه سختی و صلابت که اوست مورچگان را چو بود اتفاق
شیر ژیان را بدرانند پوست گوشه نشست تا کاروان
روان شد بحکم ضرورت در پی کاروانی افتاد و دل بر مردن
نهادند جوان گفت اندیشه مکنید درین میان یکی منم که بپنجاه مرد
برزنم و دیگر جوانان هم یاری کنند اگر رستم بود عاجز گردانم
مردم کاروانیانرا گفت لافی که زد پشت قوی شد و بزاد و انیس
دستگیری کردند جوانرا آتش معده بالا گرفته بود و عنان
طاقت از دست رفته لقمهٔ چند از سر اشتها تناول کرد
مردمی چند آب در سرش آشامید تا دیو درونش آرام
گرفت و بخفت مردی پیر جهان دیده در کاروان بود گفت
ای یاران من ازین بدرقهٔ شما اندیشناکم نه چندانکه از دزدان

چنانکه حکایت کنند مثل عربی را درمی چند گرد آمده بود و
وشب از تشویش دزدان و حسب تنهائی خوابش نمی برد
یکی از دوستان پیش خود آورد تا وحشت تنهائی بدید آید
او منصرف کند شبی چند در صحبت او بود تا چند آنکه بر درمهاش
وقوف یافت ببرد و برفت و بخورد و سفر کرد بامدادان
دیدند عرب را گریان و عریان و پریشان گفتندش مگر آن درمهای
ترا دزد برد گفت لا والله خاشا که بدرقه برد بیت هرگز ایمن
ز مار ننشستم بدانستم انچه خصلت اوست زخم دندان دشمن
بترست چه آید که این شخص از دزدانست و بعیاری درمیان ما
تعبیه شده تا بهنگام فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن بینم
که مر او را خفته بگذاریم و رخت بر بندیم و برداریم و برانیم
جوانان را این استوار آمد و احتیاط افتاد و مهابتی از مشت
زن در دل پیدا شد او را خفته گذاشته رخت برداشتند
وران شدند او آنگاه خبر شد که آفتابش بر کتف یافت
سر برآورد از کاروان دیار جوانها ندید برخاست ترسان

بیدار

و محزون و بسیاری بگردید بیچاره بجایی نبرد روی
بر خاک و دل بر هلاک نهاده و گریان و زاری کنان همی رفت
و میگفت **بیت** درشتی کند بر غریبان کسی که نابوده باشد
بغربت بسی درین اندیشه و سخن بود که قضارا پادشاه زاده ای
بشکارگاه سوار شده بود و گذارش بران زمین افتاد و بالا
سرش بایستاد و این سخن که بشنید و در هیئتش بنگرید ظاهرش
پاکیزه و صورت حالش پریشان پرسید که از کجایی و بدین
جایگاه چون افتادی برخی از انچه بر سرش گذشته بود اعاده
کرد ملک را در حالت رحمت آمد خلعت و نعمت دادش و
معتمدی با وی روان کرد تا بشهر خودش بردند و بدیدار او
پدر و مادرش شادمان شدند و بر سلامت حالش شکر
کردند و شبانگاه انچه بر سر او گذشته بود از حال کشتی و
جور ملاح و خودی کاروانیان بر سر چاه و غدر ایشان
با پدر میگفت پدر گفت نگفتمت برادر وقت رفتن که تهی دستان را
دست دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته **بیت** چه خوش گفت

58

چه خوش گفتند آن تهی دست سلح شور   جوی زر بهتر از هفتاد من زور
پسر گفت ای پدر تا رنج نبردی گنج برنداری و تا جان بر خطر
ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنداری
نه بینی که اندک مایه که رنج بردم چه مایه تحصیل راحت کردم
و نه بینی که خوردم چه مایه عسل آوردم بیت گرچه بیرون ز رزق
نتوان خورد   در طلب کاهلی نشاید کرد نظم غواص گر اندیشه کند
کام نهنگ   هرگز نکند در گرانمایه بچنگ   اسیا سنگ زیرین متحرک نیست
لاجرم تحمل بار گران میکند و خوش میباشد قطعه چه خورد شیر شرزه
در بن غار   باز افتاده را چه قوت بود   گر تو در خانه صید خواهی
کرد   دست و پایت چو عنکبوت بود   پدر گفت ای پسر درین نوبت
ترا فلک رهبری کرد و اقبال یاوری تا گلت از خار و خارت
از پای بدر آمد صاحب دولتی بتو رسید و بر تو بخشید و کسر
حالت تبفقدی جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد و افتد و بر
نادر حکم نتوان کرد تا دیگر باره گرد طمع نگردی صیاد نه هر بار شغالی
بر دباشد که یکی روز پلنگش بدرد حکایت یکی از ملوکان پارس رحمه الله

تعالی نگینی گرانمایه در انگشتری داشت باری بحکم تفرج با تنی چند
از خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت فرمود تا انگشتری را
بر گنبد عضد استوار بستند تا هر که تیر از حلقه انگشتری بگذراند
خاتم او را باشد اتفاقا چهار صد حکم انداز که با وی بودند همه خطا کردند
مگر کودکی که بر بام رباطی بازی میکرد و باز یچه از هر طرف می انداخت
باد صبا تیر او را از حلقه انگشتری بگذرانید خلعت و نعمت داد
و خاتم بوی ارزانی داشت پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا
چنین کردی گفت تا رونق نخستین بر جا بماند قطعه گه بود کز حکیم
روشن رای • بر نیاید ز دست تدبیری گاه باشد که کودکی نادان
بغلط بر هدف زند تیری حکایت درویشی را شنیدم که نشسته بود
بگوشه و در بر وی از جهان بسته ملوک و سلاطین را در چشم
همت او هیبتی نمانده بیت هر که بر خود در سوال گشاد
تا بمیرد نیاز مند بود • آز بگذار و پادشاهی کن گردن بی طمع
بلند بود کرد که توقع باخلاق مردان چنان دارم که بنان و نمک
با ما موافقت کند شیخ بحکم اجابت دعوت رضا داد که سنت

است دیگر

ست دیگر روز ملک بعذر قدمش برفت چون غایب شد یکی
از اصحاب شیخ را گفت چندین کاهست تا بنده ملازم است
و این تواضع که امروز با پادشاه کردی خلاف عادة بود درین
چه حکمت است گفت ای عزیز نشنیدی که گفته اند بیت هر کرا
بر سماط بنشستی واجب آید بخدمتش برخاست گوش تواند که همه
عمر وی نشنود آواز دف و چنگ و نی دیده شکیبد ز تماشای باغ
بی گل و نسرین بسر آید دماغ ور نبود بالش آکنده پر خواب
توان کرد حجر زیر سر ور نبود دلبر همخوابه پیش دست
توان کرد در آغوش خویش وین شکم بی هنر پیچ پیچ
صبر ندارد که بسازد بهیچ باب چهارم در فواید خاموشی حکایت
یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بدان اختیار افتاده
که در غالب اوقات سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیده دشمنان
جز بدی نبیند بخندید و گفت ای یار عزیز دشمن آن به نیکی
نبیند قطعه هنر بچشم عداوت بزرگ عیبست گل است سعدی و در چشم
مردمان خار است نور گیتی فروز چشمه هور زشت باشد بچشم

موشک کور حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت
بناید تا این سخن را با کسی گوئی که مصیبت دو نشود گفت فرمان
تراست ولیکن خواهم که مرا بر فایده این مطلع گردانی که مصلحت
در نهان داشتن چیست گفت مصیبت دو نشود چنانکه گفتیم یکی
نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه بیت مگو انده خویش با دشمنان
که لاحول گویند و شادی کنان حکایت جوان خردمند که از فنون
فضایل و علوم حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان
نشستی زبان در بستی پدرش گفت تو نیز آنچه دانی چرا
نگوئی گفت ترسم که بپرسندم از آنچه ندانم و شرمساری برم
قطعه آن شنیدی که صوفی میکوفت زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی که بیا نعل بر ستورم بند حکایت
یکی از علمای معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حده
و بحجت او بر نیامد سپر بینداخت و برگشت شخصی گفتش ترا
با چندین علم و ادب و فضل که داری به بی دینی حجت نماند گفت
ای یار علم من قرانست و حدیث و سخن مشایخ و او را با اینها

اعتقاد نیست

اعتقاد نیست و نمی شنود بشنو مرا از شنودن کفر او چه کار آید **بیت**

آنکس که بقران و خبر زو نرهی ٭ آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت جاهلی را دیدم که کریبان و ریش دانشمندی کرفته بود

و بی حرمتی کرد و عزیزی بدید و کفت اکر این دانا بودی کارش

با نادان بدین مقام نرسیدی **نظم** دو عاقل را نباشد کین و پیکار

نه دانا بستیزد با سبکبار ٭ اکر نادان بوحشت سخت کوید ٭ خردمندش

بنرمی دل بجوید ٭ دو صاحب دل نکهدارند موئی ٭ همیدون سرکشی

و آزرم جوئی ٭ وکر بینی که هر دو جاهلانند ٭ اکر زنجیر باشد بکسلانند

یکی را زشت خوئی داد دشنام ٭ تحمل کرد و کفت ای نیک فرجام ٭

بتر زانم که خواهی کفت آنی ٭ که دانم عیب من چون تو ندانی **حکایت**

سحبان وایل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه اکر بر سر جمع

سالی سخن کفتی لفظی را مکرر نکردانیدی و اکر همان لفظ اتفاق افتادی

بعبارتی دیکر کفتی و از جمله ادب و طریق ندمای حضرت پادشاه

یکی آنست **قطعه** سخن کرچه دلبند شیرین بود ٭ سزاوار تصدیق و تحسین بود

چو یکبار کفتی مکو باز پس ٭ که حلوا چو یکبار خوردند بس **حکایت**

هرگز بجهل خود اقرار نکرده است مگر کسی که چون دیگری در سخن باشد
همچنان تمام نکرده آغاز کند **قطعه** سخن را سر است ای خردمند بن
میاور سخن در میان سخن خداوند فرهنگ و تدبیر و هوش نگوید سخن
تا نبیند خموش **حکایت** تنی غلامان سلطان محمود را روزی گفتند
در فلانه مصلحت گفت بر شما پوشیده نماند گفتند انچه با تو گوید با
روا ندارد باعتماد انکه با کسی نگوئی گفت پس چرا می پرسید **بیت**
نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت
حکایت در عقد بیع سرائی متردد بودیم جهودی گفت من از
کدخدایان این محلتم وصف این خانه را چنانکه هست از من پرس
بخر که هیچ عیب دیگر نخواهد داشت **قطعه** خانه را که چو تو همسایه است
ده درم سیم کم عیار ارزد لیکن امیدوار باید بود که پس از مرگ تو هزار ارزد
حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و او را مدحی میگفت
فرمود تا جامه اش بگیرند و از ده بیرون کردند سگان در قفای
وی افتادند خواست تا سنگی بردارد که بایشان زند زمین یخ گرفته
بود عاجز شد گفت الله این حرامزاده مردمانند سنگ را

عجب رضینا من نوالک بالرحیل

شرمرن

هم بسته اند و سنگ را کشنده امیر از غرفه بدید و بشنید و گفت
ای حکیم چیزی بخواه گفت خواهم بفرمایی تا جامها خودم باز دهند
انعام می فرمایی که غنیمت بود امیدوار بود آدمی بخیر کسان مرا امید
بخیر تو نیست بدم رسان سالار دزدان را خوش آمد و جامهاش
باز فرمود و قبا پوستینی بران مزید کرد و درمی چند نیز بداد و خوش
دل روان کرد **حکایت** منجمی در خانه خود در آمد یکی مرد بیگانه را دید
با زن او بهم نشسته دشنام و بیاوه آغاز کرد چنانچه فغان و شغب
در محلت او برخاست صاحب دلی بر حال او واقف شد و گفت **بیت**
تو بر اوج فلک چه دانی چیست، چون ندانی که در سرایت کیست **حکایت**
خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهوده
برداشتی گفتی که نعیق غراب البین در پرده الحان اوست یا آیت
ان انکر الاصوات در شان اوست اذا نهق الخطیب ابو الفوارس
ان صوت یهد اصطخر فارس مردمان قریه بعلت جاهی که داشت
بلیتش همی کشیدند و اذیتش مصلحت نمیدیدند تا یکی از
خطباء آن اقالیم که با وی عداوت نهانی داشت بپرسیدن

او آمده بود گفت ترا خواب دیده‌ام خیر باد گفت چه دیدی گفت
چنان دیده‌ام که ترا آواز خوش شده است و مردمان از نفس تو
در راحت اند گفت این چه مبارک فالست که دیدی و مرا بر
عیب خود مطلع گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم
و خلق از نفس من در رنج اند توبه کردم که پس ازین خطبه نگویم
مگر باهستگی **بیت** از صحبت دوستان برنجم • کاخلاق بدم حسن نمایند
عیب و هنر و کمال بینند • خارم گل و یاسمن نمایند • کو دشمن شوخ چشم ناپاک
تا عیب مرا بمن نماید • هر آنکه عیبش نگویند پیش هنر داند
از جاهلی عیب خویش **حکایت** در مسجد یکی بتطوع بانک نماز گفتی باداء
که او داشت مستمعان ازو نفرت گرفتی و صاحب مسجد امیری بود
عادل نیک سیرت نخواستش که دلش آزرده شود گفت ای جوانمرد
این مسجد را موذنان اند قدیم و هر یکی را پنج مراتب داشته ترا ده
دینار میدهم تا جای دیگر روی برین اتفاق افتاد و برفت پس مدتی
در گذری ملک باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که
بده دینارم ازین بقعه بدر کردی انجا رفته‌ام بیست دینارم میدهند

سنجار صح

مسجد صح

دینار صح

پیش امیر صح

کر جای دیگر روم قبول همیکنم ملک بخندید و گفت زنهار تا نستانی که
بنجاه دینار راضی نشوند **قطعه** نه تیشه کس نتراشد ز روی خارا گل
چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل **حکایت** ناخوش آوازی ببانگ
بلند قرآن همی خواندی صاحب دلی برو بگذشت گفت ترا مشاهره چند است
گفت هیچ مشاهره ندارم گفت پس خود را چندین زحمت میدهی گفت
از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا مخوان **بیت** کر تو قرآن برین نمط خوانی
ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت حسن میمندی را
گفتند که سلطان محمود طیب الله عیشه چندین بنده صاحب جمال دارد
که یکی بدیع جهانی اند چگونه است که با هیچ کس از ایشان میل محبت ندارد
که با ایاز که مر او را حسن زیاده نمی بینم حسن میمندی گفت هر چه
در دل فرود آید بچشم نیکو نماید **قطعه** هر که سلطان مرید او باشد
گر همه بد کند نکو باشند وانکه را پادشاه بیندازد کسش از خیل خانه ننوازد
کسی بدیده انکار گر نگاه کند نشان صورت یوسف دهد بناخوبی
وگر بچشم ارادت نگه کنی بر دیو فرشته ات بنماید بچشم کروبی **حکایت**
گویند خواجه را بنده نادر الحسن بود و با وی بسبیل دیانت و مودت

بو کتابی اوقیغان غا
قیجی حسبی الله

نظر داشت تا یکی از صاحبدلان گفت دریغ این بنده با حسن و شمایلی

که دارد اگر زبان درازی و بی ادبی نبودی گفت ای برادر چو اقرار دوستی

کردی توقع خدمت مدار چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی

و مملوکی برخاست **قطعه** خواجه با بنده پری رخسار چون درآمد

ببازی و خنده نه عجب کو چو خواجه حکم کند وین کشد بار ناز چون بنده

حکایت پارسایی را دیدم بمحبت شخصی مبتلا شده و رازش از پرده

بر عام افتاده چندانکه ملامت و غرامت کشیدی ترک او صافی

او نگفتی بیت کوته نکنم ز دامنت دست ور خود بزنی بتیغ تیزم بعد

از تو ملاذ و ملجائم نیست هم در تو گریزم ار گریزم روزی ملامتش کردم

که عقل نفیست را چه رسید که نفس خسیس غالب آمد **بیت** هر کجا سلطان عشق

آمد نماند قوت بازوی تقوی را محل پاکدامن چون زید بیچاره

او فتاده تا گریبان در وحل **حکایت** یکی را دل از دست رفته بود

و ترک جان گرفته مطمح نظرش بجای خطرناک که مهلکه در ورطه

هلاک بود نه لقمه بکام امید و نه مرغ بدام افتادی **بیت**

چو در چشم شاهد نیاید زرت زر و خاک یکسان نماید برت

دادن

یاران نصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن که خلقی بدین کمند که
تو داری اسیرند و پای در زنجیر بنالید و گفت **بیت** دوستان
گو نصیحتم مکنید که مرا دیده بر ارادت اوست جنگجویان بزور
پنجه و کتف دشمنان را کشند خوبان دوست شرط مودت نباشد
به اندیشه جان دل از مهر جانان برگرفتن **قطعه** تو که در بند خویشتن باشی
عشق بازی دروغ زن باشی گر نشاید بدوست ره بردن شرط
یاریست در طلب مردن گر دست رسد که آستینش گیرم ورنه بروم
بر آستانش میرم متعلقان ویرا که نظر در کار وی بود و شفقت
بر روزگارش پند دادند و بندش نهادند سود نکرد **بیت**
دردا که طبیب صبر میفرماید وین نفس حریص را شکری باید **قطعه**
آن شنیدی که شاهدی بنهفت با دل از دست رفته میگفت
تا ترا قدر خویشتن باشد پیش چشمت چه قدر من باشد پادشاه
زاده که مطمح نظر او بود خبر دادند که جوانی بر سر آن میدان
هر روز مداومت می نماید خوش طبع و شیرین زبان و سخنهای
لطیف و نکتهای غریب ازو حاصل میشود چنین معلوم میگردد که

شوری در سر دارد و سوزی در دل و شیدا صفت مینماید بسر دانست که
دل او بخته اوست و این بلا انگیخته اوست مرکب بجانب او راند
چون دید که بنزدیک او عزم آمدن دارد زار زار میگریست و این بیت
میگفت **بیت** آنکس که مه انگشت بباز آمدیش ۰ با آنکه دلش بسوخت
برگشته خویش ۰ چندان که ملاطفت کرد و پرسید که از کجائی
و چه نام داری و چه صفت دانی جوان در قعر بحر مودت چنان
غرق که مجال دم زدن نداشت **بیت** اگرچه هفت سبق از بر بخوانی ۰
چو آشفتی الف بی تی ندانی ۰ گفت چرا با من سخن نگوئی که از حلقه درویشانم
بلکه حلقه بگوش ایشانم آنگه بوقت استیناس محبوبی از میان تلاطم
امواج محبت سر برآورد و گفت **بیت** محبت با وجودت که وجود من نماند
تو بگفتن اندرائی مرا سخن نماید ۰ این بگفت و نعره زد و جان بحق تسلیم کرد
یکی از متعلقان کمال بهجتی داشت و معلم او را از آنجا که حس بشریت
با حسن بشره او میلی داشت تا بمثابتی که غالب اوقاتش درین
سخن بودی نا بجنان تو مشغولم ای بهشتی روی که یاد حور بهشتم نیست
در وجودم آید ز دیده نتوانم که دیده بر دوزم گر از مقابله بینم

همی آید

چو یادم آید تا روزی با وی پسر میگفتم که در ادب درستم
اجتهاد میکنی و در آداب نفسم هم نظر میفرمائی تا در اخلاقم اگر ناپسندیده
همی نماید بران مطلع گردان تا به تبدیل آن مشغول شوم گفت ای پسر
سخن ازین نوع از دیگری پرس که این نظری که مرا با تست جز
هنر نمی بینم **قطعه** چشم بد اندیش که برکنده باد عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب دوست نبیند مگر آن یک هنر
حکایت یاد دارم که یاری عزیز از در درآمد چنان بیخبر
از جائی برآمدم که چراغم باستین کشته شد سری طیف من یجلو بطلعته
الدجی شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا بنشست و عتاب
آغاز کرد که چرا در حال که مرا دیدی چراغ فروکشتی گفتم گمان
بردم که آفتاب برآمد و نیز ظریفان گفته اند **قطعه** چون گرانی
به پیش شمع آید خیزش اندر میان جمع بکش ور شکرخنده ایست
شیرین لب آستینش بگیر شمع بکش **حکایت** یکی را دوستی بود که
مدتها او را ندیده بود میگفت کجائی که مشتاق بودم گفت
مشتاقی به که ملول دیر آمدی نگار سرمست **قطعه** زودت ندهم

دامن از دوست · معشوق که دیر دیر بینند · آخر کم از آنکه سیر بینند ·
شاهدی که با رفیقان آید بغارت کردن آمده است بحکم آنکه از مضادت
با رفیقان غیرت خالی نباشد قطعه بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی
مرا از آنچه که پروانه خویشتن بکشد حکایت یاد دارم که در ایام پیشین
من با دوستی چون دو مغز بادام در یک پوستی صحبت داشتم
ناگاه اتفاق مغیبت شد بعد از مدتی که باز آمد عتاب آغاز نهاد
و گله کردن گرفت که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم
دریغ آمدم که دیدهٔ قاصد بجمال تو روشن شود و من محروم مانم
قطعه یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده · که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند · باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن
حکایت دانشمندی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار و راضی بگفتار
محبوبش جور فراوان بر وی کردی و او جفا از و میکشیدی
تا روزی بطریق نصیحتش گفتم دانم که ترا محبت این منظور علتی
است و این مودت مبنی بر زلتی وجود این معنی لائق در علما

نباشد

نباشد خود را متهم کردن و سوط خوردن و جور زنی ادبان بردن
گفت ای یار دست عتاب از من بدار که بارها درین مصلحت که تو
می بینی فکرت کرده‌ام و یقین بران کرده‌ام که صبر بر جفای او سهل
تر می نماید و برگشتن ازو آری حکما گفته اند که بر مجاهده دل نهادن
آسان ترست که چشم از مشاهده برگرفتن **قطعه** عمری او بسر نشاید برد
گر جفائی کند بباید برد، روزی از سهو گفتمش زنهار، چند ازان
روز کردم استغفار، نکند دوست زینهار از دوست، دل نهادم
بر آنکه خاطر اوست، گر بلطفم بنزد خود خواند، ور براند بقهر او راند

حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی بسری سری
و سری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر اذا بدا
بیت آنکه نبات عارضش آب حیوة میخورد در شکرش نظر کند هر که
نبات میخورد اتفاق بخلاف طبع ازوی حرکتی دیدم که نپسندیدم
دامن ازو در کشیدم و مهره مهرش برچیدم و گفتم **بیت** برو هر
می بایدت پیش گیر، سر ما نداری سر خویش گیر، شنیدم که میرفت
و میگفت **بیت** شبپره که از وصل آفتاب نخواهد رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی افزود **شعر** فقدت زمان الوصل
والمرء جاهل بقدر لذیذ العیش قبل المصائب **بیت** باز آی مرا بکش
که پیشت مردن خوشتر که پس از تو زندگانی کردن اما شکر و
منت باری جل و علا که پس از مدتی باز آمد حلق داودی بزبان
آمده و جمال یوسفی متغیر گشته و بر سیب زنخدانش جو به گردی
نشسته و رونق بازار حسنش شکسته و متوقع آنکه در کنارش
گیرم کناره گرفتم و گفتم **قطعه** تازه بهاری تو کنون زرد شد
دیگ منه کآتش ما سرد شد چند خرامی و تکبر کنی دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو که طلبکار تست ناز بر آن کن که خریدار تست
بیت سبزه در باغ گفته اند خوشست داند آنکس که این سخن گوید خط سبز
یعنی از روی نیکوان خط سبز دل عشاق بیشتر جوید باغ رویتو کندن
آزاریست پس که بر میکنی دمی روید **نظم** گر صبر کنی ور نه کنی موی
بناگوشش این دولت ایام نکوئی بسر آید گر دست بجان داشتمی
همچو تو بر ریشش نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید سوال کردم و گفتم
جمال روی ترا چه شد که مورچه بر گرد ماه خورشید است بخنده گفت

ندانم چه بود رویم را مگر بماتم چشم سیاه پوشیده است **قطعه**

آن روز که خط شاهدت بود صاحب نظر از نظر براندی امروز

بیامدی بصلحش که فسخ وضم بر نشاندی **حکایت** طوطی را با زاغ در قفص

کردند قبح مشاهدهٔ او مجاهده می برد و میگفت این چه طلعت مکروهست

و هیئت ممقوت و منظر ممقوت و شمایل ناموزون یا غراب **شعر**

البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین **قطعه** علی الصباح برو تو

هر که برخیزد صباح روز سلامت برو مسا باشد بد اختری چو تو

در صحبتی تو بایستی ولی چنانکه تویی در جهان کجا باشد عجب تر آنکه

غراب از مجاورت طوطی هم بجان آمده بود و ملول شده

لاحول کنان از گردش گیتی همینالید و میگفت که این چه بخت

نگون و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من انستی که در

صحبت زاغی بودمی بر دیوار باغی خرامان همی رفتمی **بیت**

یارب ابس این قدر زندان که بود هم طویله رندان

تا چه گنه کرده ام که روزگار مرا در عقوبت آن در سلک چنین ابلهی

خودرایی ناجنس خیره درائی بچنین صحبت بند و مبتلا گردانیده است

کس نیاید بزیر دیواری که بران صورت نگار کنند گر ترا در بهشت باشد جای

دیگران دوزخ اختیار کنند این مثل بدان آوردم که بدانی

که صد چندان که دانا را از نادان نفرتست و نادان را از دانا وحشت

قطعه زاهدی در سماع رندان بود زان میان گفت شاهدی بلخی

گر ملولی ز ما ترش منشین که تو هم در دهان ما تلخی

حکایت رفیقی داشتم

که سالها هم سفر کرده بودیم و نمک خورده و بسیاری حقوق

وصحبت ثابت شده و آخر بسبب اندک نفعی آزار خاطر روا داشت

و دوستی سپری شده با این همه دلبستگی از هر دو جانب بود بحکم آنکه

شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی همی گفتند **قطعه**

نگار من چو درآید بخنده نمکی نمک زیاده کند بر جراحت ایشان

چه بودی از سر زلفش بدستم افتادی چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفه دوستان نه بر لطف این سخن بلکه بحسن سیرت خویش گواهی

میدادند هم دران جمله متابعت کرده بود و بر فوت صحبت قدیم

تاسف خورده و بخطای خویش معترف شده معلوم کردم که

از طرف او هم رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح کردم **قطعه**

بجمعی که چو گل اهل دل بهم بنشستند تو ما نیز هم چو شکر در میان ایشان نارسته

چو باد مخالف و چو سرما ناخوش چو ... بشستند و ... رسته

نه ما در جهان عهد و فا بود جفا کردی و بدعهدی نمودی یکبار از جهان
دل در تو بستم ندانستم که برگردی بزودی هنوزت گر سر صلح است
باز آئی کزان محبوب‌تر باشی که بودی **حکایت** یکی را زنی جوان
صاحب جمال درگذشت و مادر زن فرتوت در خانه متمکن بماند مرد
از مجاورت او چاره ندیدی و از ملاقات او نیز نیاسودی طایفه دوستان
به پرسیدن او آمدند یکی گفت چگونه در فراق یار عزیز گفت
نادیدن زن بر من چنان دشوار نمی‌آید که دیدن مادر زن **قطعه** گل بتاراج رفت
خار بماند گنج برداشتند مار بماند دیده بر ناوک سنان دیدن
خوشتر از روی دشمنان دیدن واجب است از هزار دوست برید
تا رخ دشمنی نباید دید **حکایت** یاد دارم که در ایام جوانی گذری داشتم
بکوئی و نظری داشتم با ماه روئی و در تموزی که حرورش دهان
بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم و التجا بسایه
دیواری کردم مترقب که برحمت کسی حر تموز از من ببرد و تشنگی آب
فرو نشاند تا ناگاه از تاریکی دهلیزه جلوه روشنائی دیدم که زبان
فصاحت از بیان صاحب او عاجز ماند چنانکه در شب تاریکی صبح برآید

وچشمهٔ آب حیوة از ظلمت بدر آید قدحی برف آب بر دست و شکر
دران ریخته برف بر آمیخته ندانم بگلابش بر کرده بود یا قطرهٔ چند
از گلرویش دران چکیده فی الجمله شربت از دست نگارین برگرفتم
و بخوردم و از حساب عمر بسر گرفتم و به بدیهه گفتم قطعه
خورم آن فرخنده طالع را که چشمش اوفتد بر روی تو هر بامداد مست می
بیدار گردد نیم شب مست ساقی روز محشر بامداد حکایت سلطان محمود
خوارزمشاه انار الله برهانه سالی با ختا برای مصلحتی اختیار کرد
در جامع کاشغر درآمد پسری دیدم بخوبی بغایت اعتدال و نهایت جمال
چنانکه گفته اند قطعه معلمت همه شوخی و دلبری آموخت جفا و ناز
عتاب و ستمگری آموخت من آدمی بچنین خوی و شکل و قد و روش
ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت نحو زمخشری در دست
همی خواند که ضرب زید عمرو گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند
همچنان زید و عمرو را خصومت باقیست بخندید مولدم پرسید
گفتم شیراز گفت از سخن سعدی چیزی یاد داری شعر بلیت بنحوی
یصول مغاضبا علی کزید فی مقابلة العمرو علی جر دیلین یرفع راسه

وهل یستطیع الدفع من عامل الجری گفت غالب آثار انشی را و درین
زمین پارسی رسیده است این جهت مگر از آن جهت که پارسی
بفهم نزدیکتر باشد و بر قضیه تکلموا الناس علی قدر عقولهم
پارسی اولیتر بود زمانی با هم نشستیم و گفتم **قطعه** طبع ترا تا هوس نحو کرد
صورت عقل از دل ما محو کرد ای دل عشاق بدام تو صید
ما بتو مشغول تو با عمرو زید بامدادان رخت سفر بسته بودم
کسی از کاروانیان گفتش که فلان سعدی است دوان آمد
و وداع کرد و تلطف نمود و تاسف خورد که چندین روز چرا نگفتی
که سعدی منم تا بشکر قدوم بزرگان را بخدمت میان ببستیمی گفتم
با وجود من آواز نیاید که منم گفت چه شود که درین بقعه چند روزی
اسایی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت
بزرگی دیدم اندر کوهساری قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم بشهر اندر نیایی که باری بند از دل برگشایی بگفت آنجا
پری رویان نغزند چو گل بسیار شد پیلان بلغزند این بگفتم
و بوسه بر سر او دادم و وداع کردم **قطعه** بوسه دادن بروی

پاره شود، همدران لحظه گردنش برود، سیب گوئی وداع این کرد
روی زین سوی سرخ و آن سو زرد **حکایت** خرقه پوشی
در کاروان حجاز همراه من بود و یکی از امراء عرب او را صد دینار
بخشیده بود تا نفقه فرزندان کند ناگاه تنی چند خفاجه بر کاروان
زدند و پاک بردند بازرگان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد
بیفایده میکردند **بیت** گر تضرع کنی وگر فریاد دزد زر باز پس نخواهد داد
مگر آن درویش برقرار مانده بود و در وی هیچ تغیری پیدا نیامد
گفتم مگر آن مال تو نبود گفت مرا بآن مال الفتی نبود که وقت مفارقت
خسته دلی باشد **بیت** نباید بستن اندر چیز و کس دل که دل برداشتن
کاریست مشکل بآن درویش گفتم موافق حال منست آنچه گفتی
که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق ملی لطف بود و صدق مودت
تا بجائی که قبله چشم دلم جمال او بودی و سود سرمایه عمرم
وصال او **قطعه** مگر ملایک بر آسمان وگرنه بشر بحسن سیرت او بر زمین
نخواهد بود بدوستی که حرامست بعد از و صحبت که هیچ نطفه
چنین آدمی نخواهد بود ناگهان پای وجودش بگل اجل فرو رفت

دوددر فراق

و دود فراق از دو دماغش بر آمد روزها بر سر خاکش مجاورت
میکردم و میگفتم **نظم** کاش ازروزکه در پای تو شد خار اجل
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر تا جهانی تو در ین قوم ندیدی
چشمم این منم بر سر خاکتو که خاکم بر سر انکه قرارش نگرفتی
و خواب تا گل گسترین ننشاندی بخت گردش گیتی گل رویش بر تخت
خار بتان بر سر خاکش برست بعد از مفارقش عزم جزم کردم که
بقیهٔ عمر زند کانی فرس هوس در نوردم و گرد کس نگردم
نظم سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج صحبت گل
خوش بودی گر نیستی تشویش خار دوش چون طاوس
می نازیدم اندر باغ وصل دیگر امروز از فراق یار می پیچم
چو مار **حکایت** یکی از ملوک عرب را حدیث لیلی و مجنون گفتند
که شورش حال مجنون که او با وجود کمال و فضل و بلاغت سر
در بیابان نهاده بود و زمام اختیار از دست داده
بفرمود تا او را حاضر آورند و ملامت کردند که در شرف نفس
انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی و ترک عشرة

رفته

مردم گفتی مجنون بنالید و گفت **قطعه** کاشکی آنان که عیب من همی جستند

رویت ای دلستان بدیدندی تا بجای ترنج در نظرت بیخبر دستها

بریدندی حقیقت معنی بر صدق گواهی دادی و گفتی فذلکن الذی

لمتننی فیه ملک را در دل آمد که جمال لیلی مطالعه کند تا چه صورتیست

که موجب چندین فتنه است فرمود تا او را طلب کردند و

در احیاء عرب بگردیدند و او را بدست آوردند پیش ملک در صحن سراچه

بداشتند در هیئت او نظر کرد شخصی دید سیاه فام ضعیف اندام

در نظرش حقیر آمد بحکم کمترین خدام حرم او بجمال از وبیش بود و زینت

و تربیت بیش مجنون بفراست دریافت گفت ای ملک از دریچه

چشم مجنون در جمال لیلی مطالعه بایست کرد تا سر مشاهده

بر تو تجلی کند **شعر** ما مر من ذکر الحمی بمسمعی لو سمعت ورق الحمی صاحت معی

نظم یا معشر الخلان قولوا للمعافی لست تدری ما بقلب الموجع

تندرستان را نباشد درد ریش جز بهمدردی نگویم درد خویش

گفتن از زنبور بی حاصل بود با یکی در عمر خود ناخورده نیش

تا ترا حالی نباشد همچو ما حال ما باشد ترا افسانه پیش سوز من

همچو مال

سوز من بر دیگری نسبت مکن ٭ او نمک بر دست و من بر عضو ریش

حکایت قاضی همدان را حکایت کنند که با نعل بند پسری
سر خوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش پویان
و مترصد و جویان و بر حسب حال واقعه گویان **قطعه** در چشم من
آمد آن سهی سرو بلند ٭ بربود دل از دست بدر پا فکند ٭ آن دیده
شوخ می‌کشد دل بکمند ٭ خواهی که دل بکس ندهی دیده ببند
شنیدم که در گذری پیش قاضی آمد و برخی ازین معامله قاضی
بسمعش رسیده و زاید الوصف رنجیده و دشنام بی‌محابا
داده و سنگ برداشت و از بی‌حرمتی هیچ نگذاشت قاضی
از علمای معتبر که هم عنان او بود یکی گفت **قطعه**
آن شاهدی که خشم گرفتی بینش ٭ وان عقده برابروی ترش شیرینش
در بلاد عرب گویند ضرب الحبیب زبیب ٭ از دست تو مشت
بر دهان خوردن ٭ خوشتر که بدست خویش نان خوردن ٭ همانا که
از وی بوی سماحت می‌آید پادشاهان بصلابت سخن میگویند
و باشد که نهان صلح جویند **بیت** انگور نو آورده ترش طعم بود

روزی دو سه صبر کن شیرین کرد واین بگفت و بمسند قضا آمد تنی چند
از عدول مزکیان که ملازم مجلس او بودند زمین خدمت
ببوسیدند که باجازت بخدمت سخنی بگوییم اگرچه ترک ادبست
که بزرگان گفته اند **بیت** نه در هر سخن بحث کردن رواست
خطای بزرگان گرفتن خطاست اما بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی
ملازم روزگار بندگانست بر مصلحتی که ببینند و اعلام نکنند
نوعی از خیانت باشد طریق صواب است که گرد طمع این
نگردی و فرش ولع در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیع است
تا بگناه شنیع ملوث نگردی حریف اینست که دیدی و حدیث
آنکه شنیدی **قطعه** یکی کرده بی آبروئی بسی چه غم دارد از
آبروی کسی بسا نام نیکوی پنجاه سال که یک نام زشتش کند
پایمال قاضی را نصیحت یاران پسندیده آمد و بر حسن رای
و بر حفظ وفای ایشان آفرین کرد و گفت نظر عزیزان
شعر در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله بی جواب
لو انّ صبا بالملام یزول لسمعت اوکان یعتریه عذول این بگفت

وکسانرا بتفحص حال او برانگیخت و نعمت بیکران ریخت و گفته اند
هرکه زر در ترازوست زور در بازوانست هرکه در دنیا
دست رس ندارد در همه دنیا کس ندارد **بیت** هرکه زر دید
سر فرود آورد ور ترازوی آهنین دوش است فی الجمله
شبی خلوتی میسر شد و همدران شب شحنه را خبر شد قاضی همه شب
شراب در سر و شاهد در بر از تنعم خفتی و بترنم گفتی **نظم**
امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس عشاق بس نکرده هنوز
از کنار و بوس تا نشنوی ز مسجد ادینه بانگ صبح یا از در سرای
اتابک غریو کوس یکشب که دوست فتنه بخفت است در کنار
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس لب از لبش چو چشم
خروس ابلهی بود برداشتن بگفتهٔ بیهوده خروس قاضی
درین حالت بود که یکی از متعلقانش از در در آمد و گفت
چه نشستهٔ خیز تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقتی کرده اند
بلکه حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندک است امروز
بآب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا بالا گیرد و همه عالم فرا گیرد

قاضی تبسم کرد و گفت **قطعه** پنجه در صید برد ضیغم را چه تفاوت
اگر شغال آید روی در روی دوست کن بگذار تا عدو
پشت دست می خاید ملک را همدران شب آگهی دادند که در ملک
تو چنین منکر حادثه شده است چه فرمایی ملک گفت من او را
از جملهٔ فضلای عصر و یگانهٔ روزگار میدانم باشد که معاندان در حق او
بعرض خودی کرده اند این سخن در سمع من قبول نیاید مگر آنکه
معاینه کرده شود **بیت** به تندی سبک دست بردن به تیغ
بدندان برد پشت دست دریغ شنیدم که ملک در سحرگاهی
با تنی چند از بزرگان ببالین قاضی آمد شمع را دید ایستاده
و غلامان ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح
شکسته و قاضی در خواب مستی خراب ملک بلطفش بیدار کرد
که خیز آفتاب برآمده قاضی دریافت که حال چیست گفت
از کدام جانب برآمد گفتند از قبلهٔ شرق گفت الحمد لله در
توبه هنوز باز است بحکم این حدیث لا تغلق باب التوبة
علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها استغفر الله واتوب الیه

قطعه این دو جرم بر گناه انگیختند، بخت نافرجام عقل ناتمام
گر کنه کارم کشی مستوجبم، ور ببخشی عفو بهتر ز انتقام، ملک گفت
تو درین حال میکنی که گرفتار آمدی ملک در معرض هلاکی توبه
تو درین حال چه سود کند قوله تعالی فلم یک ینفعهم ایمانهم لما
راوا بأسنا قطعه چه سود ار دزدی آنگه توبه کردن،
جو نتوانی بکمند انداخت بر کاخ، بلند از میوه کوتاه کن دست
که کوته خود ندارد دست بر شاخ، ترا با وجود چنین منکری
که ظاهر شده سبیل صورت خلاص نه بندد این بگفت و موکلان
عقوبت برو دراویختند گفت مرا در خدمت ملک یک سخن
باقی است ملک بشنید و گفت آن چه سخن است قطعه باستین ملالی
که در من افشانی، طمع مدار که از دامنت بدارم دست، اگر خلاص
محالست ازین گنه که مراست، بدان کرم که تو داری امید
واری هست، ملک گفت لطیفه بدیع داری و این نکته غریب
گفتی محال عقل است و خلاف شرع که ترا امروز از چنگ
عقوبت من بفضل و بلاغت رهائی باشد پس مصلحت در ان

گفت

می بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران عبرت گیرند
قاضی گفت ای خداوند جهان پرورده نعمت این خاندانم
و نه تنها من گنه کردم تا دیگران عقوبتم ببینند عبرت گیرند
پس دیگری را انداز تا من عبرت گیرم ملک را خنده گرفت
و عفو کرد از خطای او درگذشت و متعلقان که اشارت
بکشتن او میکردند و گفت بیت ای که حمال عیب خویشتن اند
طعنه بر عیب دیگران چه زنید نظم جوانی پاکباز و پاکرو بود
که با پاکیزه رویی در گرو بود چنین خواندم که آن یاران همدم
بگردابی درافتادند باهم چو ملاح آمدش تا دست گیرد
مبادا کاندران حالت بمیرد همی گفت از میان موج و تشویر
مرا بگذار دست یار من گیر درین گفتن جهانی بروی آشفت
شنیدندش که جان میداد و میگفت حدیث عشق از آن بطال
می نوش که در سختی کند یاری فراموش چنین کردند یاران
زندگانی ز کار افتاده بشنو تا بدانی که سعدی راه و رسم
عشق بازی چنان داند که در بغداد تازی دل آرامی که داری

دل درو بندد دیگر چشم از همه عالم فرو بندد اگر لیلی و مجنون
زنده گشتی حدیث عشق ازین دفتر نوشتی باب ششم در
ضعف پیری حکایت با طایفه دانشمندان در جامع دمشق بحث
همی کردیم که جوانی از در درآمد و گفت میان شما کسی هست
که پارسی بداند گفتند آری عزیزان جمع اشارت
بمن کردند گفتم چه خبر هست گفت پیری صد ده ساله در حالت
نزاع است و بزبان فارسی چیزی میگوید و ما را مفهوم نمیگردد
اگر بکرم قدم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیت میکند چون
ببالینش فرا رسیدم این همی گفت قطعه دمی چند گفتم
برآرم بکام دریغا که بگرفت راه نفس دریغا که بر خوان
ایوان عمر دمی چند خوردیم و گفتند بس معنی این سخن
بعربی با شامیان همی گفتم تعجب همی کردند از عمر دراز
و تاسف او بر حیات دنیا گفتم چگونه درین حالت گفت چگویم
قطعه ندیده که چه سختی رسد بجان کسی که از دهانش بدر میکنند
دندانی قیاس کن که چه حالت بود دران ساعت که از وجود عزیزش

بدر رود جانی گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت
مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند که مزاج اگرچه مستقیم بود
اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هایل بود دلالت کلی بر هلاک
نکند اگر فرمایی طبیبی را بخوانم تا معالجت کند گفت هیهات

نظم
خواجه در بند نقش ایوانست، خانه از پای بست ویرانست
دست بر هم زند طبیب ظریف، چون خرف بیند اوفتاده حریف
پیرمردی ز نزع می نالید، پیرزن صندلش همی مالید، چون مخبط
شد اعتدال مزاج، نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت
مهمان پیری
بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوب
رویی شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویشتن بجز این یک
فرزند نبوده است درختی درین وادی زیارتگاهست
که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند شبها نالیدم و روی
در پای آن درخت مالیدم تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم
که پسر آهسته با رفیقان میگفت که چه بودی اگر من آن درخت را
بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی تا پدرم بمیرد خواجه شادی کنان

که پسرم عاقل گشته است و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت
شده است قطعه سالها بر تو بگذرد که گذر نکنی سوی تربت
پدرت تو بجای پدر چه کردی خیر تا همان چشم داری
از پسرت حکایت روزی بغرور جوانی در راهی سخت
رانده بودم و شبانگاه در پای گریوه سست ماندم
پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد و گفت چه خفتی خیز
که نه جای خفتن است گفتم چون روم که نه پای رفتن است گفت
نشنیده که صاحبدلان گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن
و گسستن قطعه ای که مشتاق منزلی مشتاب پند من کار بند
و صبر آموز اسب تازی دو تک رود بشتاب اشتر آهسته میرود
شب و روز حکایت جوانی چست و خندان و لطیف و شیرین
زبان در حلقهٔ عشرت ما بود بنوعی که دلش از هیچ غمی بغم
نیامدی و لب از خنده فراهم نداشتی تا روزگار بر آمد که
اتفاق ملاقات او نیفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته
و فرزندان برخاسته و بیخ نشاطش بریده و گل هوس پژمرده

برسیدمش که این چه حالت است گفت تا کودکان بیاوردم
دیگر کودکی نتوانستم کرد **نظم** چون پیر شدی ز کودکی دست
بدار ایام جوانی بجوانان بگذار طرب نوجوان ز پیر مجوی
که دگر ناید آب رفته بجوی زرع را چون رسید وقت درو
نخرامد چنانچه سبزهٔ نو **حکایت** وقتی یکی در جوانی بانگ بر مادر زدم
مادر دل آزرده بکنجی نشست و گفت مگر ایام خوردی فراموش
کردی که درشتی میکنی **نظم** چه خوش گفت زالی بفرزند خویش
چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن که بیچاره بودی در آغوش من
کنون شیرمردی و من پیرزن گر از عهد خردیت یاد آمدی نمیکردی
این دم درشتی بمن پیرزنی موی سیه کرده بود گفتمش ای
مامک دیرینه روز موی بتلبیس سیه کرده گیر راست نخواهد
شدن آن پشت کوز دور جوانی بشد از دست من آه دریغ
آن زمن و آن دلفروز قوت سرپنجهٔ شیری برفت راضیم امروز
به پیری چو یوز **حکایت** توانگر بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان
گفتندش مصلحت آنست که ختم قرآن از بهر این تا برکت قرآن مجید

باشد که خدای تعالی او را شفا بخشد لختی باندیشه فرو رفت
و گفت مصحف مجید اولیتر است که کلمه دوربست صاحب دلی
بشنید و گفت ختمش بعلت آنکه اختیار کرد که قرآن بر سر زبانست
و زر در میان جان دریغا گردن طاعت نهادن گرش همراه
بودی دست دادن بدیناری چو خر در گل بماند و الحمدی
بخواهی صد بخواند حکایت پیر مردی که عمرش بآخر رسیده میخواهد
که جفت شود نظم شنیدم که درین روزها کهن پیری خیال بست
به پیرانه سر که گیرد جفت بخواست دخترکی خوب روی گوهر نام
که درج لوحش از چشم مردمان بنهفت چنانچه رسم عروسی
بود تماشا کرد ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت کمان کشیده برد
بر هدف که نتوان دوخت مگر بسوزن فولاد جامه انگفت
بدوستان گله کرد و حجت ساخت که خان مان من این شوخ
دیده پاک برفت میان شوهر و زن فتنه جنگ خاست چنان که سر
بشحنه و قاضی کشید سعدی گفت پس از خجالت شنعت گناه دختر نیست
ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت باب هفتم در تاثیر تربیت

آغاز کرد

یکی از وزرای پسری کودن داشت و پیش کسی از دانشمند فرستاد
که مر این را تربیتی کن مگر عاقل شود معلم مدتی تعلیم کردش
سودی نبود پس وزیر کس فرستاد که این عاقل نمیشود
و مرا دیوانه میکند **نظم** چو بود اصل جوهری قابل
تربیت را درو اثر باشد* هیچ صیقل نکو نداند کرد* آهنی را که بد
گهر باشد* خر عیسی اگر بمکه رود* چون بیاید هنوز خر باشد*
سگ بدریا هفتگانه مشوی* چو تر شد پلیدتر باشد*

حکایت حکیمی پسرانرا پند داد و گفت ای جان پدر هنر آموزید که ملک
و دولت دنیا اعتماد نباشد و جاه از دروازه بدر نرود
و زر هم در سفر بر محل خطر است یا دزد بیکباره برد یا خواجه بتفاریق
خورد اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده اگر هنرمند
از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولت هنرمند
است هر جا که رود قدر بیند و بر صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند
و سختی بیند **نظم** سخت است پس از جاه تحمل بردن* خو کرده
بناز جور مردم بردن* وقتی افتاد فتنه در شام* هر از گوشه

فرا رفتند، پسران وزیر ناقص عقل بگدائی بروستا رفتند،
روستا زادگان دانشمند، بوزیری بپادشا رفتند
میراث پدر خواهی علم پدر آموز، کین مال پدر خرج توان کرد بده روز

حکایت یکی از فضلای عصر بتعلیم ملک زاده مشغول بود پسر را
زجر بی قیاس کردی و ضرب بی محابا زدی تا روزی پسر
از بی طاقتی شکایت به پیش پدر آورد و جامه از تن دردمند
خود برگرفت و پدر را بنمود ملک از درد دل بهم برآمد استاد را
بخواند و گفت پسران آحاد رعیت را چندین جفا و توبیخ نکردی که فرزند
مرا سبب چیست معلم گفت گفتن بر همه خلق واجب است خاصه بر پادشاهان
که هرچه بر دست و زبان ملوک رود هر آینه بافواه گفته شود و فعل
عوام را چندین اعتبار نباشد **قطعه** اگر صد جرم دارد مرد درویش
رفیقانش یکی از صد ندانند، وگر یک ناپسند آید ز سلطان، ز اقلیمی
باقلیمی رسانند **قطعه** هر که در خردی ادب نکند، در بزرگی فلاح
از وی برخاست، چوب تر را چنانکه خواهی بپیچ نشود خشک جز
باتشش راست **حکایت** پادشاه زاده را نعمت بی قیاس

سخن اندیشیده باید

از ترکهٔ عمان بدست آمد فسق و فجور را آغاز کرد و مبذری پیشه
گرفت فی الجمله از سایر معاصی هیچ منکری نماند که نکرد و مسکری که
نبود که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست
و عیش آسیای گردان یعنی خرج فراوان مسلم کسی راست که دخل معین دارد
قطعه چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن که میگویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد بسالی دجله گردد خشک رودی
عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری گردد
سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این
سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض آورد و گفت
راحت عاجل بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای
خردمندانست قطعه خداوندان کام نیک بختی چرا سختی خورند
از بیم سختی برو شادی کن ای یار دل افروز غم فردا نشاید
خوردن امروز فکیف من در صدر مروت نشسته‌ام و عقد فتوت
بسته‌ام و ذکر انعامم در افواه عوام افتاده قطعه هر که علم شد
بسخا و کرم بند نشاید که نهد بر درم نام نکوئی چو برون شد بکوی

در نتوانی

در نوائی که به بندی بروی دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من
در آهن سرد او در نمیگیرد ترک مناصحت کرفتم و روی از مصاحبت
او بکردانیدم و بکنج سلامت نشستم و قول حکما کار بستم که گفته اند
بلغ ما علیک وان لم یقبلوا ما علیک **نظم** کرچه دانی که نشنوند بکوی
هرچه دانی زنیک خواهی وپند بند کیر از مصایب دکران که بکیرند
دیکران زتو پند روز باشد که خیره سر بینی سر و پا او فتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ نشنیدم حدیث دانشمند تا پس از
مدتی دیدم انچه از نکبت حالش می اندیشیدم بصورت بدیدم
که پاره پاره بهم می دوخت و لقمه لقمه می اندوخت دلم از ضعف
حالش بهم برآمده بود مروت ندیدم که در چنان حالت ریش
درونش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن با دل خود
کفتم **قطعه** حریف سفله اندر عین مستی نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشاند زمستان لاجرم بی برگ ماند
حکایت بادشاهی پسر را بادیب داد و کفت این فرزند تست
تربیتش همچنان کن که یکی از فرزندان خود را ادیب سالها

در تعلیم پادشاه زاده رنج برد و سعی کرد بهیچ وجهی از آداب
و فضل چیزی نگرفت و فرزندان ادیب و شاگردان در فضل
و بلاغت منتهی شدند پادشاه دانشمند را مواخذه کرد و گفت
وعده خلاف کردی و شرط بجا نیاوردی گفت ای پادشاه
تربیت یکسانست ولیکن استعداد مختلف **قطعه** گرچه سیم و زر
ز سنگ اندر بود در همه سنگی نباشد زر و سیم می تابد بر همه عالم سهیل
جای انبان میکند جای ادیم **حکایت** درویشی را در همه عمر فرزند
نیامده بود نذر برین جمله کرد که اگر خدای تعالی مرا پسری دهد بجز این
خرقه که پوشیده‌ام و باقی انچه خانه ماست جمله ایثار درویشانست
اتفاق پسری آورد شادمانی کرد و سفره یاران بموجب شرط
بنهاد بعد ازان مرا عزیمت شام افتاد پس از چند سال از سفر شام
باز آمدم بمحلت آن دوست بگذشتم و چگونگی حالش پرسیدم
گفتند که شحنه در زندانست گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده
و عربده کرده و خون کسی ریخته بدین سبب گریخته و از شهر بگریخت
پدر را بعلت آن سلسله در گلوست و بند بر پای گفتم این بلا را

بحاجت

بحاجت از خدای تعالی خواسته است **قطعه** زنان باردار ای مرد هوشیار
اگر وقت ولادت مار زایند ازان بهتر بنزدیک خردمند که فرزندان
ناهموار زایند **حکایت** سالی نزاع در میان پیادگان حجاز افتاد
و داعی نیز دران سفر پیاده بودم حاصل الامر در سر و روی
یکدیگر افتادیم و داد فسوق بدادیم کجاوه نشینی را دیدم که
با عدیل خود میگفت یا للعجب پیادهٔ عاج چون عرصهٔ شطرنج
بسر می برند فرزین میشود یعنی به ازان میگردد که بود و پیادگان
حج بادیه بسر بردند و بتر شدند **قطعه** از من بگوی حاجی مردم گزای را
که پوستین خلق بآزار می درد حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه
بیچاره خار میخورد و بار می برد **حکایت** مردی را درد چشم برخاست
به پیش بیطار رفت که مرا دوا کن ازانچه در چشم چارپایان
میکرد در دیدهٔ او کشید کور شد خصومت بداور بردند گفت
برو تاوان نیست اگر این بی خر نبودی پیش بیطار نرفتی
که مرا دوا کن مقصود ازین سخن آنست که هر کرا نا آزموده را
کارها بزرگ فرماید عاقبتش آن بود که ندامت برد و بنزدیک

خردمندان بخفت رأی منسوب کردد **قطعه** ندهد هوشمند روشن رای

بفرومایه کارهای خطیر بوریا باف اگرچه بافنده است نبرندش بکارگاه حریر

حکایت یکی را از بزرگان و عالمان پسری وفات یافت

از وی پرسیدند که بر صندوق تربت پسرت چه نویسیم گفت

کتاب مجید را عزت و شرف بیش از آنست که بر چنین جایها

نوشتن توان که عاقبت بروزگار سوده گردد و خلایق برو

گذر کنند حرمت آن نشناسند و اگر عاقبت الامر خواهید نوشت

این یک بیت بس است بلکه کلمهٔ تمام است **قطعه**

آه هرگاه سبزه در بستان بدمیدی چه خوش بودی دل من

بگذر ای دوست تا بوقت بهار سبزه بینی دمید بر گل من

سالی در بلخ با شامیان هم سفر بودم و در راه از خطر حرامیان

جوانی بدرقه همراه من شد سپرباز و چرخ انداز و سلحشور

بیش زور که ده مرد توانا کمان او زه کردندی و زورآوران

روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی متنعم و سایه پرورده

نه جهان دیده و نه سفر کرده و غریو کوس دلاوران بگوشش

نرسیده

نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده **بیت** نیفتاده در دست
دشمن اسیر بگردش نباریده باران تیر اتفاق من و آن جوان
در پی هم دوان هر آن دیوار قدیم که در پیش آمدی بقوت
بازو افکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه برکندی
و تفاخر کنان گفتی **قطعه** پیل کو تا کتف بازوی گردان بیند شیر کو تا سر
پنجهٔ مردان بیند تا درین حالت که دو هندو از پس سنگی
نعره برآوردند و قصد قتال ما کردند بدست یکی چوب بود
و در بغل دیگری کلوخ و کوبی جوان را گفتم چه پایی **بیت**
بیار آنچه داری ز مردی و زور که دشمن بپای خود آمد بگور تیر
و کمان را دیدم که از دست جوان افتاد و لرزه در استخوان
او ظاهر شد **بیت** نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای
بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پای چاره جز آن ندیدیم
که رخت و جامه و سلاح رها کردیم و جان بسلامت بردیم
قطعه بکارهای گران مرد کاردیده فرست که شیر شرزه
در آرد بزیر خم کمند جوان اگرچه قوی یال پیلتن باشد

بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند ؛ بجنگ تیر مصاف آزموده معلوم است

چنانکه مسئلهٔ شرعی به پیش دانشمند ؛ باب هشتم در آداب صحبت

ترتیب مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال

حکمت عاقلی را پرسیدند که نیکبخت کیست و بدبخت کیست گفت نیکبخت کسی است

آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت **بیت** مکن نماز

بران هیچکس که هیچ نکرد ؛ که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد **حکمت**

موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک

نشنید شنیدی که چون شد **بیت** آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت

سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد ؛ یعنی مثل عرب گویند جد و

لا تمنن ان الفایدة الیک عایدة یعنی بخشش منت منه که نفع

آن بتو باز گردد **قطعه** شکر خدای کن که موفق شدی بخیر

ز انعام فضل خود نه معطل گذاشتت ؛ منت منه که خدمت

سلطان همی کنند ؛ منت بدار ازو که بخدمت بداشتت

حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند

یکی آنکه مال اندوخت و نخورد و دیگر آنکه علم آموخت و عمل نکرد

نظم علم چندانکه بیشتر خوانی ٭ چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند ٭ چارپایی برو کتابی چند ٭ آن تهی
مغز را چه علم خبر ٭ که برو هیزم است یا دفتر حکمت ملک از خردمندان
جمال گیرد و دین از پرهیزکاران کمال پذیرد و پادشاهان بنصیحت
خردمندان محتاج ترند که خردمندان بقربت پادشاه
قطعه پند اگر بشنوی ای پادشاه ٭ در همه عالم به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل ٭ گرچه عمل کار خردمند نیست حکمت
دنیا از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن چنانکه در نظم
گفت نظم هرکه پرهیز علم و زهد فروخت ٭ خرمنی گرد کرد
پاک بسوخت نظم بی فایده هرکه عمر در باخت ٭ چیزی
نخرید و زر بینداخت حکمت سه چیز بی سه چیز پایدار نماند مال
بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست حکمت
رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن بر ظالمان
جور است بر درویشان بیت خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی
بدولت تو گنه میکند بانبازی حکمت بر دوستی پادشاهان

اعتماد نباید کرد و بر آواز خوش کودکان مغرور نباید شد
که آن بخیالی مبدل و این بخوابی متغیر گردد **بیت** معشوق
هزار دوست را دل ندهی، ور میدهی آن دل بجدائی بنهی
حکمت هر سرّی که داری با دوست در میان منه چه دانی
که امروز دوست فردا دشمن گردد و رازی که خواهی نهان
ماند با هیچ کس در میان منه اگرچه معتمد باشد که هیچکس بر اسرار
تو مشفق‌تر از تو نتواند بود **نظم** خاموشی به که ضمیر دل خویش
با کسی گفتن گفتند مگوی ای سلیم آب ز سر چشمه ببند که چو پر شد
نتوان بستن جوی **بیت** سخنی در میان نباید گفت که بر انجمن نشاید گفت
حکمت دشمنی ضعیف که در طاعت تو آید و دوستی نماید مقصود
وی جز آن نیست که دشمن قوی گردد بر دوستی دوستان
اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد **بیت** دوستانم
بدشمنان بترند، دشمنان خود قیامتی دگرند **حکمت** هر که دشمن خود را
آسان دارد بدان ماند که آتش اندک مهمل گذارد **قطعه**
امروز بکش که می‌توان کشت، کاتش که بلند شد جهانی سوخت

مگذار که زه کند کمان را دشمن که بتدبیر می توان دوخت

حکمت سخن میان دو دشمن چنان گوی که اگر وقتی دوست
گردند شرمنده نمانی قطعه در سخن با دوستان آهسته باش
تا ندارد دشمن خونخواره گوش پیش دیوار آنچه گفتی هوشدار
تا نباشد در پس دیوار گوش حکمت هر که با دشمن صلح کند سر آزار
دوستان دارد بیت بشوی ای خردمند از آن دوست دست
که با دشمنانت بود هم نشست حکمت بر عجز دشمن رحمت مکن که
اگر قادر شوند بر تو رحمت نکنند بیت دشمن چو بینی ناتوان لاف
از بروت خود مزن مغزیست در هر استخوان مردیست
در هر پیرهن حکمت هر که بدی را بکشد خلق را از بلا برهاند و اورا
از عذاب فارغ گرداند قطعه پسندیدست بخشایش ولیکن
منه بر ریش خلق آزار مرهم ندانست آنکه رحمت کرد بر مار که این
ظلم است بر فرزند آدم حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست
ولیکن شنیدن رواست تا خلاف آن کاری کنی و آن عین
صواب است قطعه حذر کن زانکه او گوید که آن کن که بر زانو زند

دست تغابن گزد راهی نماید راست چون تیر ازو برگرد و راه

دست چپ گیر **حکمت** خشم بی حد وحشت آرد و لطف بی وقت

هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان

نرمی کن که بر تو دلیر شوند **قطعه** درشتی نگیرد خردمند پیش

نه سستی که ناقص کند قدر خویش نه مر خویشتن را فزونی نهد نیکبار

تن در زبونی نهد **حکمت** دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه

بی حلم و دیگر زاهد بی علم **بیت** بر سر ملک مبادا ملک فرمان ده که

خدا را نبود بنده فرمان بردار **حکمت** پادشاه را باید که خشم

بر دشمنان بحدی راند که دوستان را بر او اعتمادی ماند آتش

خشم اول در خداوند خشم افتد آنگه زبانه بخصم رسد یا نرسد

قطعه نشاید بنی آدم خاکزاد که در سر کند کبر و تندی و باد ترا

با چنین تندی و سرکشی نه پندارم از خاکی از آتشی **نظم**

در خاک بیلقان رسیدم بزاهدی گفتم مرا به تربیت از

از جهل پاک کن گفتا که همچو خاک تحمل کن ای فقیه تا هرچه خوانده

همه در زیر خاک کن **حکمت** بدخوی در دست دشمن گرفتار است

حکمت

82

که هرکجا که رود از جنگ و عقوبت او خلاص نیابد **بیت**
اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی ز دست خوی بد خویش
در بلا باشد، چو بینی در سپاه دشمن خلاف و مفارقت
افتاد تو جمع باش و اگر متفق و جمعند از پریشانی اندیشه کن
قطعه برو با دوستان آسوده بنشین چو بینی در میان دشمنان
جنگ و گر وا بینی که با خود یکدیگر باشند، کمان را زه کن و بر باره زن سنگ
حکمت دشمن چو از همه حیلتی درماند سلسله دوستی
بجنباند آنگاه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتوان کرد
سر مار بدست دشمن کوب که احد الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب
آمد مار کشتی و اگر آن از دشمن برستی **قطعه** بروز معرکه ایمن مشو
ز خصم ضعیف، که مغز شیر خورند مور چون ز جان برخاست
خبری که دانی دلی بیازارد تو خاموش تا که دیگر آزارد **بیت** بلبلا مژده بهار
بیار خبر بد به بوم باز گذار **حکمت** هر که نصیحت خود رائی میکند
خود بنصیحت گری محتاج است فریب دشمن مخور و غرور مداح
مخر که دام زرق نهاده است و کام طمع گشاده احمق را ستایش

قطعه خوش آید چون لاشه که دم در گوشش دمی فربه نماید
الا تا نشنوی مدح سخن گوی که اندک مایه نفعی از تو دارد
اگر روزی مرادش بر نیاری دو صد چندان عیوبت بر شمارد
حکمت همه کس عقل خود را بکمال داند و فرزند خود را بجمال
نظم یکی جهود و مسلمان خلاف می جستند چنانکه خنده گرفت
از نزاع ایشانم بطنز گفت مسلمان که این قبالهٔ من دروغ نیست
خدایا جهود کردانم جهود گفت بتوریت میخورم سوگند
اگر دروغ کنم همچو تو مسلمانم گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد
بخود گمان نبرد هیچ کس که نادانم حکمت هر که در حالت
توانائی نیکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند بیت
بداختر تر از مردم آزار نیست که روز مصیبت کسش یار نیست حکمت
هر که زود بر آید دیر تر نپاید بیت خاک مغرب شنیده ام که کنند
بچهل سال کاسهٔ چینی صد بروزی کنند مشرق راست لاجرم قیمتش
چه می بینی مرغ کز بیضه برون آید و روزی طلبد وادمی بچه ندارد
جز از عقل تمیز آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی برسید وین بتمکین

و بفضل

83

فضیلت بگذشت از همه چیز ابگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست
لعل دشوار بدست آید از انست عزیز **حکمت** کارها بصبر بر آید
و مستعجل بسر آید **بیت** بچشم خویش دیدم در بیابان که مرد آهسته بگذشت
از شتابان سمند باد پا از تک فرو ماند شتربان همچنان آهسته
می راند **حکمت** نادان را بهتر از خاموشی نیست و اگر این مصلحت
بدانستی نبودی چون نداری کمال و فضل و ادب به که زبان
در دهان نگه داری آدمی را زبان فضیحت کرد جوز بی مغز را
سبک ساری **حکمت** خری را ابلهی تعلیم میداد برو بر حرف کرده سعی دایم
حکیمش گفت ای نادان چه گوئی درین سودا بترس از ملامت لایم نیاموزد
بهایم از تو گفتار تو خاموشی بیاموز از بهایم **حکمت** هر که تامل نکند
در جواب بیشتر آید سخنش ناصواب یا سخن آرای چو مردم بهوش
یا بنشین همچو حیوانان خموش **حکمت** هر که با بدان نشیند نیکی
نه بیند **بیت** گر نشیند فرشته با دیو وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان نیکوئی نیاموزی نکند گرگ پوستین دوزی **حکمت**
مردانرا عیب نهانی مکن که ایشانرا رسوا کنی و خود را بی اعتماد

هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند

از تن بی دل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید

نه هر که در مجادله چست در معامله درست **قطعه** بس قامت خوش

که زیر چادر باشد چون باز کنی مادر مادر باشد نه هر که بصورت

نیکوست سیرت زیبا دروست کار اندرون دارد نه پوست دشمن

هرگز نگردد دوست **قطعه** توان شناخت بیکروز فضل دانش مرد

که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم ولی ز باطنش ایمن مباش

و غره مشو که خبث سینه نگردد بسالها معلوم **حکمت** هر که با بزرگان

ستیزد خون خود ریزد **نظم** خویشتن را بزرگ می بینی

راست گفتند یک دو بیند لوچ زود بینی شکسته پیشانی

تو که بازی کنی بسر با قوچ **حکمت** پنجه کردن با شیر و مشت

با شمشیر کار خردمندان نیست جنگ و زورآوری مکن با مست

پیش شمشیر در بغل نه دست **حکمت** ضعیفی با قوی دلاوری کند

یار دشمن است در هلاک خویش **بیت** سست بازو بجهل

می فکند پنجه با مرد آهنین چنگال سایه پرورده را چه طاقت آن

که رود با مبارزان تقابل حکمت هر که نصیحت نشنود سر ملامت
شنیدن دارد بیت چون نیاید نصیحت در گوشش اگرت
سرزنش کنم خاموش حکمت بی هنر هنرمند را نتوانند دید
چنانچه سگان بازاری بسگان صید شکاری را سفله چون
بهنر با کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد بیت کند هر آینه
غیبت حسود کوته دست که در مقابله گنگش بود زبان مقال حکمت
اگر جور شکم نبودی هیچ مرغی در دام صیاد نه افتادی بلک
صیاد دام خود ننهادی حکمت حکیمان دیر خورند و عابدان نیم سیر
و زاهدان سد رمق پیران تا عرق کنند و جوانان تا طبق
برگیرند اما قلندران چندانکه در معده جای نفس نماند
و بر سفره روزی کس بیت اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب
شبی ز پری معده شبی ز گرسنگی حکمت مشورت با زنان تباه است
و سخاوت با مفسدان گناه حکمت هر که را دشمن پیش است
اگر نکشد دشمن خویش است بیت نکند مرد هوشیار درنگ
سنگ در دست و مار بر سر سنگ و گروهی بعکس این مصلحت دیده اند

وگر نکشد که در کشتن بندیان تامل اولیتر است بحکم آنکه اختیار باقی است
توان کشت و توان بخشید و اگر بی تامل کشته شود محتمل است
که چیزی فوت شود که بدل ممتنع باشد **حکمت** نیک سهلست
زنده بی جان کرد، کشته را زنده باز نتوان کرد، شرط عقل است
صبر تیرانداز که چو رفت از کمان نیاید باز **حکمت** حکیمی با جاهلی
در افتد باید که عزت توقع نکند و هر جاهلی که بزبان آوری
بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگ است که جوهری بشکند **قطعه**
مرد آزاده گر از سفله جفای بیند، با دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بد گوهر اگر کاسه زرین شکند، قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود
حکمت نه عجب که فرو رود نفسش عندلیب غراب هم قفسش
جوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیس است و عزیز و اگر غبار
بر فلک رود همچنان خسیس است و ذلیل استعداد بی تربیت دریغ است
و تربیت بی استعداد ضایع خاکستر نسبت عالی دارد که آتش جوهری
علویست ولیکن چون بنفس هنری ندارد با خاک برابرست و قیمت
بشکر نه از نی است که آن خاصیت وی است **حکمت بیت**

چو کنعان

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود ٭ همین را قیمت و قدرش بیفزود
هنر بنما اگر داری و گوهر ٭ گل از خارست و ابراهیم از آزر

حکمت اگر خردمندی را در زمرهٔ اوباش سخن نه پسندند
شگفت مدار که آواز بربط با غلبهٔ دهل بر نیاید و بوی عنبر
از گندهٔ سیر فرو آید قطعه بلند آواز نادان گردن افراخت
که نادان را به بی شرمی بانداخت ٭ نمیدانید که آهنگ حجازی
فرو ماند ببانگ طبل غازی ٭ مشک آنست که ببوید نه آنک

حکمت عطار بگوید دانا چون طبلهٔ عطارست خاموش و هنرنمای
و نادان چون طبلهٔ غازیست بلند آواز و درمیان تهی

حکمت بیت عالم اندر میان جاهلان مثلی گفته اند صدیقان
شاهدی اندر میان کورانست ٭ مصحفی درمیان زندیقان

حکمت حکیمی را پرسیدند که چندین درخت برومند
که خدای عز و جل آفریده است و هیچ یکی را آزاد
نخوانده مگر سرو را که ثمر ندارد گفت هر یکی را اجلی معین است
و وقتی معلوم وگاهی بزمرده و سرو را هیچ نیست و همه وقت

تازه اند و این صفت آزادگان است **قطعه**

بدانچه میگذرد دل منه که دجله بسی ، پس از خلیفه بخواهد گذشت

در بغداد ، گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم ،

ورت بدست نیاید چو سرو باش آزاد

حکمت

دو کس مردند و تحسر بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه

دانست و نکرد **قطعه** کس ندید بخیل فاضل را که در عیب

گفتنش کوشد ، ور کریمی دو صد گنه دارد ، کرمش عیبها

فرو پوشد ، انجامید کتاب و تمام شد گلستان بتوفیق

باری جل و علا چنانچه رسم مولفان از شعر متقدمان

بطریق استعارت تلفیقی نرفت والحمد لله فی الاول والاخر

غالب سعدی طرب انگیز و طیبت آمیز کوته نظرانرا

برین جهت زبان طعنه دراز گردد ولیکن برای روشن خردمندان

که روی سخن در ایشان است پوشیده نماند و داروی تلخ

نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول نگردد تمت تمام شد هذه النسخه

بوقت چاشت یوم شنبه تاریخ نهم ماه رجب سنه ۱۰۳۱ الکاتبه حسین ابن شیخ محمد اجمیری

مقام احمداباد در روضه سید هاشم

86

درستست پرنیاوی دستار

کتبه و مشقه

محمود

فی شهر ذی القعدة سنه ۱۰۶۹

گلی خوشبوی در حمام روزی بار رسید

گلی خوشبوی در حمام

روزی بار رسید

مرا از عمر بی روزی نصیبی

چنین تنگدل می کنی مانند سیبی

گلی خوشبو

گلی خشبوی در حمام

ز بر زبر ار قوتوللمه

لستبدی غلب الوحع

نرسمت پرنیاوی دستار

حیسم

رهمسر لسته و منتقد

حسن بن

محمود بن سفر فر

مرد است انکه روی مردمی نیست

بالواقع

فی شهر ذی

محمود

القعده سنه

۱۰۶۹

ای که

روزی

ما لك مسون

هرد

ههره

صحیح

هردم

م ازغم روی نفیسی

حتی نکه می کلنی نمادیسی

بني ادم اعضاي يكديكر اند — كه در افرينش زيك جوهر اند

چو عضوي بدرد اورد روزكار — ديكر عضوها را نماند قرار

تو كز محنتي ديكران بيغمي — نشايد كه نامت نهند ادمي

AUTEUR : SA'DI

TITRE : GOLESTAN

Copié par Hoseyn b.
Šeyḫ Moḥammad
Ǧǰmiri moqim-e Allahabad
1031 dar Rowze
Seyyed
Hašem


GretagMacbeth™ ColorChecker Color Rendition Chart

